

به نام خداوند مهربان

# زندگی کوتاه است

نامه‌ای به قدیس آگوستین



یوستین گوردنر - ترجمه‌ی گلی امامی

تهران، نشر و پژوهش فرزانه روز، ۱۳۷۷



تهیه شده در کتابخانه مجازی گرداب

(کتابخانه مجازی گرداب، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.)

### توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ ششم این کتاب تهیه شده است:  
زندگی کوتاه است، نامه‌ای به قدیس آگوستین، یوستین گوردن، ترجمه‌ی گلی امامی (تهران، فرزان، ۱۳۷۷)
۲. پانوشتهای مؤلف بر کتاب، همگی در انتهای نسخه‌ی چاپی درج شده‌اند که برای راحتی مطالعه‌ی الکترونیک، آن‌ها را با همان شماره‌ها، به پایین هر صفحه منتقل نموده‌ایم.
۳. برخی متن‌های طولانی لاتین، که در پانوشتهای کتاب درج شده بودند، را در این نسخه‌ی الکترونیک مشاهده نمی‌فرمایید. موارد حذف‌شده، علامت‌گذاری شده‌اند.
۴. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی کلمات صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن کتاب نمی‌شوند.
۵. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.
۶. در پایان، از دوستان عزیز، خانم‌ها فروغ آفاق و مریم ابراهیمی تشکر می‌کنیم که با گزارش خطاهای املائی این نسخه‌ی الکترونیکی، در بهبود کیفیت آن ما را یاری کردند.  
با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.ir>



در بهار سال ۱۹۹۵ که برای شرکت در نمایشگاه کتاب به بوئنوس آیرس رفته بودم، دوستان اصرار کردند که یک روز صبح را برای دیدار از جمعه‌بازار معروف سن تلمو San Telmo کنار بگذارم. پس از چند ساعتی پرسه زدن و گشت‌وگذار در دهکده‌های خیابان و بازار، سرانجام به کتاب‌فروشی کوچکی که کتاب‌های قدیمی می‌فروخت، پناه جستیم. در میان چند تایی دست‌نوشته‌ی قدیمی، چشمم به جعبه‌ی قرمزرنگی افتاد که برچسب «کودکس فلوریا Codex Floria» یا «نسخه‌ی فلوریا» داشت. لابد چیزی توجهم را جلب کرده بود که جعبه را آرام گشودم و به دسته‌ای اوراق دست‌نوشته چشم دوختم. شک نبود که قدیمی بودند؛ بسیار قدیمی. و از آن گذشته، زود متوجه شدم که متن به لاتین است.

سلام سرآغاز آن در یک خط و با حروف درشت نوشته شده بود: «با درود از فلوریا آملیا Floria Aemilia به اورلیوس آوگوستین، اسقف هیپو Aurelius Augustine, Bishop of Hippo...» پس باید یک نامه باشد. آیا به‌راستی می‌توانست خطاب به آن متاله و پدر کلیسا باشد؛ همان متالهی که از نیمه‌ی قرن چهارم به بعد، بیش‌تر ایام زندگی‌اش را در آفریقای شمالی گذرانده بود؟ و از طرف کسی که خود را فلوریا می‌نامید؟

من همان زمان هم با زندگی‌نامه‌ی آوگوستین به‌خوبی آشنا بودم. هیچ‌تک‌چهره‌ی دیگری به این روشنی، آن دگرگونی شگرف فرهنگی را نشان نداده است؛ یعنی گذار از فرهنگ کهن یونانی - رومی را به فرهنگ جهانی مسیحیت، که انگ خود را بر اروپا تا زمان امروز ما زده است. و البته بهترین منبع زندگی آوگوستین، خود آوگوستین است؛ آن هم از طریق کتاب اعترافاتش که حدود ۴۰۰ میلادی نوشته شده است (Confessiones, c.400AD). وی در آن، نگرش بی‌همتایی از قرن پرآشوب چهارم به طور کلی، و هم درگیری‌های روحی خودش در ارتباط با ایمان و شک عرضه می‌کند. چه‌بسا آوگوستین نزدیک‌ترین کس به ما در میان مردمان پیش از رنسانس است.

این زنی که توانسته است نامه‌ای به این بلندی به او بنویسد، که بود؟ چون هفتاد هشتاد برگ توی جعبه بود. من هرگز درباره‌ی چنین مدرکی چیزی نشنیده بودم.

کوشیدم جمله‌ی دیگری را ترجمه کنم. «به‌راستی عجیب است که تو را این‌طور خطاب کنم. روزگاری خیلی خیلی پیش از این فقط می‌نوشتیم: به اورل کوچولوی شوخ و شنگم.» از ترجمه‌ام چندان مطمئن نبودم. اما شک نداشتم که نامه لحنی بسیار بسیار خصوصی دارد.

آن‌گاه ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد. نکند نامه‌ی درون جعبه‌ی قرمز، از طرف معشوقه‌ی سالیان دراز آوگوستین باشد؟ یعنی از طرف زنی که آوگوستین، به گفته‌ی خودش، ناچار شد طردش کند، زیرا تصمیم گرفته بود باقی عمرش را به پرهیز از تمام لذت‌های جنسی بگذارند؟ رعشه‌ای ستون مهره‌هایم را لرزاند. چون به خوبی آگاه بودم که پیروان آوگوستین چیزی درباره‌ی این زن بدبخت یا سال‌های زیادی که با آوگوستین زندگی کرده بود، بیش‌تر از آن شرحی که خود او در «اعترافات» می‌دهد، نمی‌دانستند.

چیزی نگذشت که صاحب دکه در کنارم حاضر شد. به اوراق درون جعبه اشاره کرد. من همچنان مسحور اهمیت دست‌نوشته‌ای بودم که در حال ارزیابی‌اش بودم.

گفت: «خوب چیزی است، نه؟»

«بله، به گمانم...»

در تلویزیون و مطبوعات با من مصاحبه‌هایی در باب نمایشگاه کتاب کرده بودند و صاحب مغازه حالا مرا شناخته بود:

«دنیای سوفی؟»

سری تکان دادم. بعد روی جعبه خم شد، درش را بست و با نظم آن را روی ستونی از دست‌نوشته‌های دیگر قرار داد؛ گویی می‌خواست تأکید کند که برای فروش آن اصرار زیادی ندارد. شاید هم کمی دودل‌تر شده بود. چون حالا دیگر می‌دانست من که هستم.

پرسیدم: «نامه‌ای به قدیس آوگوستین؟»

به نظرم آمد که لبخند ناراحتی زد.

«فکر می‌کنید اصیل باشد؟»

گفت: «چرا که نه؟ چند ساعتی بیش‌تر نیست که به دستم رسیده. البته اگر درست می‌دانستم که این سند همان چیزی‌ست که مدعی‌ست، جایش این‌جا نبود.»

«چگونه به دست شما رسیده؟»

خندید و گفت: «اگر هوای مشتریانم را نمی‌داختم، این‌همه در این کار دوام نمی‌آوردم.»

احساس می‌کردم دارم توی تله می‌افتم. پرسیدم:

«چه قیمتی رویش گذاشته‌اید؟»

«پانزده هزار پزو.»

پانزده هزار پزو، مثل مشتکی در پهلو بود. برای دست‌نوشته‌ای که بی‌بروبرگرد می‌توانست چند صد سال قدمت داشته باشد، اما خودش می‌گفت که نامه‌ای است از معشوقه‌ی آوگوستین. دست بالا می‌شد گفت که نامه‌ای است به پدر کلیسا که تاکنون ناشناخته مانده، یا چه‌بسا رونویسی از یک دست‌نویس کهنه‌تر. بله؛ البته بسا آن را در سده‌های هفدهم یا هیجدهم در یکی از صومعه‌های آمریکای جنوبی نوشته بوده باشند. اما همین هم تحفه‌ای بود که می‌شد به اروپا برد. اما به گوشم رسیده بود که در میان چند تایی از فرقه‌های مذهبی، گه‌گاه از این دست‌نامه‌های جعلی به قدیسی کاتولیک یا از او نوشته شده است.

کتاب‌فروش مشغول بستن در و پیکر دکه‌اش بود که من کارت اعتباری ویزایم را به او دادم.

گفتم: «دوازده هزار پزو.»

مبلغی در حدود صد هزار کرن Kroner برای چیزی که چه‌بسا به‌هیچ‌وجه عتیقه نبود. اما کنجکاوی‌ام تحریک شده بود و البته نخستین فردی هم نبودم که بابت کنجکاوی‌اش بهای گزافی می‌پردازد. سال‌ها پیش، همان وقتی که برای نخستین بار کتاب اعترافات را می‌خواندم، کوشیده بودم خودم را جای این معشوقه بگذارم و دیدگاه آوگوستین درباره‌ی عشق میان زن و مرد پشت سر خود (در دنیای مسیحی) نشانه‌های بسیار روشنی بر جای گذاشته است.

کتاب‌فروش پیشنهادم را پذیرفت و گفت: «به گمانم اگر اسم این معامله را نشر - خطر بگذاریم از همه بهتر باشد.»

سرم را تکان دادم. چون منظورش را از این حرف نفهمیدم. سپس توضیح داد: «از دو حال خارج نیست. یا من دارم معامله‌ی فوق‌العاده خوبی می‌کنم یا شما.»

مشخصات کارت اعتباری‌ام را نوشت و بعد با لحنی حزن‌آلود گفت: «حتی فرصت نکردم خودم متن این دست‌نویس را بخوانم. در عرض چند روز دیگر یا قیمتش چند برابر می‌شد یا جعبه را توی سبد آن کنار می‌انداختم.»

به سبدی که اشاره کرده بود، نظری انداختم. پر از کتاب‌های جیبی کهنه بود. روی برجسبی که به کنار سبد چسبانده بودند، «دو پزو» نوشته بود.

این من بودم که از معامله بیش‌تر سود برده بودم. «کودکس فلوریا»، تاریخ پایان قرن شانزدهم میلادی داشت و ای بسا می‌شد گفت که در آرژانتین نوشته شده است. سؤال اصلی اما این بود که آیا پوست‌نوشته‌ای که «کودکس فلوریا» را از روی آن نوشته‌اند، به‌راستی وجود داشته یا نه.

حالا دیگر من هیچ تردیدی در اصالت نامه ندارم. یا این که در حقیقت مال همان معشوقه‌ی سالیان آوگوستین است. به گمانم به هیچ وجه تصور نمی‌شود که کسی در آرژانتین، در اواخر قرن شانزدهم، آن را جعل کرده باشد. بنابراین با وجود هر احتمالی، راحت تر آن است که بپذیریم اصل آن به راستی از زمان آوگوستین به جا مانده. هم نحو و هم واژگان متن، درست از دل آخرین دوره‌ی تاریخ باستان بیرون می‌آید؛ همچنان که آن آمیزه‌ی احساسات فلوریا با احساس درماندگی مذهبی که روی آن تافته است.

در پاییز ۱۹۹۵، دست‌نوشته را با خودم به کتابخانه‌ی واتیکان بردم تا تحلیل دقیق‌تری از آن بشود. اما چندان کمکی به من نشد. برعکس، در واتیکان مصرانه مدعی شدند که هرگز چیزی به نام «کودکس فلوریا» به دستشان نرسیده است. از این هیچ حیرت نکردم. هرچند سردستی هم نمی‌توانم بپذیرم که نامه‌ی فلوریا مال کلیسای کاتولیک است.

البته احتیاط کردم و یک فتوکپی از دست‌نوشته تهیه کردم و در بهار ۱۹۹۶، کوشیدم قبایی نروژی به برش بدوزم. اما هر جا که در نامه از متن اعترافات آوگوستین چیزی نقل شده، به سراغ ترجمه‌ی عالی ادموند هیلده Oddmund Hjelde از ده کتاب نخست «اعترافات» رفته‌ام.

کار ترجمه، مثل کنار هم چیدن تکه‌های لگوبی بسیار دشوار بود. کم‌ترین مشکل آن، شماره نداشتن صفحه‌ها بود. در عین حال، فرصت بسیار خوبی بود تا زبان لاتینم را که روزگاری در آن خیلی روان بودم، از نو صیقل بدهم - این زبان را سال‌ها پیش در مدرسه‌ی کلیسای جامع اسلو آموخته بودم (۱۹۶۸ - ۷۱). و هزار بار می‌باید از معلم لاتین قدیمم، اسکار فیلد Oskar Fjeld به نیکی یاد کنم.

شگفت‌انگیز است که چگونه صرف فعل‌ها و اسم‌های کهن در حافظه‌ی انسان میخ کوب می‌شوند. با این همه، اگر یاری بزرگوارانه‌ی اوینید آندرسن Ovinid Andersen نمی‌بود، این ترجمه هرگز از کار در نمی‌آمد. در این جا باید از تشویق‌ها و راهنمایی‌های مفید تروند برگ اریکسن Trond Berg Eriksen، اگیل کراگرود Egil Kraggerud، اوویند نوردنوال Oyvind Nordeval، و کاری وگت Kari Vogt سپاس‌گزاری کنم.

هیچ چیز مرا آن اندازه خوشحال نمی‌کند که به پاداش این نشر از «کودکس فلوریا»، شوق بیش‌تری به آموختن زبان لاتین و فرهنگ باستانی در کل پیدا شود.

## دفتر اول

با سلامی از فلوریا آملیا به اورلیوس آگوستین، اسقف هیپو.

به راستی عجیب است که تو را این طور خطاب می‌کنم. روزگاری، خیلی خیلی پیش از این، به سادگی می‌نوشتم: «به اورل کوچولوی شوخ و شنگم.» اما اکنون از زمانی که دست‌هایت را دورم حلقه می‌کردی، ده سال گذشته است و بسیاری چیزها عوض شده است.

این را می‌نویسم، زیرا کشیش قرطاجنه به من اجازه داده است تا اعترافات تو را بخوانم.

او خیال می‌کند خواندن کتاب‌های تو می‌تواند زنی مثل مرا سربراه کند. سال‌هاست که من، خواهی نخواهی، به جماعت کلیسایی<sup>۱</sup> این‌جا پیوسته‌ام و شاگرد مدرسه‌ی مسیحی شده‌ام. اما اورل، هرگز اجازه نخواهم داد که تعمیدم بدهند. اگرچه نه عیسای ناصری سر راهم ایستاده و نه چهار انجیل، اما تن به تعمید نخواهم داد.

در کتاب ششم نوشته‌ای: «به زنی که با او زندگی می‌کردم، اجازه ندادند در کنارم بماند. از من جدایش کردند، چرا که مانعی بر سر راه ازدواج من بود. دلم که سخت به او بسته بود، پاره شد و زخمی خون‌ریز برداشت. او به آفریقا بازگشت. و به تو<sup>۲</sup> قول داد که هرگز با مرد دیگری زندگی نکند. او پسرمان<sup>۳</sup> را پیش من گذاشت.»

چه خوب است که می‌بینم هنوز به یاد داری که هر دو نفر تا چه قدر به هم وابسته بودیم. تو می‌دانی که یگانگی ما از این هم‌آشنایی‌های مرسوم زن و مرد پیش از ازدواج مرد، معانی بیش‌تری داشت. ما بیش از دوازده سال با وفاداری با هم زندگی کرده‌ایم و خداوند به ما فرزندی داد. ای بسا کسانی که به ما بر می‌خوردند، گمان می‌کردند که زن و شوهر شرعی هستیم. و اورل، خیال می‌کنم این مایه‌ی غرور تو می‌شد. چرا که بیش‌تر مردان از زن‌هاشان شرم دارند. آن پیاده‌روی، روی پل رودخانه‌ی آرنو یادت هست؟ که ناگهان دستی روی شانهم گذاشتی و مرا ایستاندی و چیزی به من گفتی؟ یادت هست؟

بارها نوشته‌ای که بسیاری چیزها را نگفته گذاشته‌ای، بسیاری چیزها را فراموش کرده‌ای. باید مرا ببخشی که یکی دو نکته‌ی مهم را به یادت می‌آورم.

<sup>۱</sup> Catechumen به معنی مستمع‌آزاد. فلوریا واژه‌ی لاتینی auditor را به کار می‌برد.

<sup>۲</sup> منظور خداوند است. کتاب *اعترافات* را آگوستین به صورت اعترافات به خداوند نوشته است.

<sup>۳</sup> *اعترافات*، جلد چهارم، ص ۱۵

این درست که من قول دادم با مرد دیگری آشنا نشوم. اما این قول را به خدا که نداده‌ام. مگر تو نبودی که التماس کردی به تو این قول را بدهم؟ در این مورد هیچ تردیدی ندارم. چون این تنها دل‌گرمی من بود زمانی که تنها از میلان<sup>۴</sup> به وطنم سفر کردم. آخر هنوز - خردکی - دلت برای من می‌تپید. چه بسا مونیکا<sup>۵</sup> نظرش را عوض می‌کرد. چه بسا ما دوباره می‌توانستیم دست‌هایمان را به دور هم حلقه کنیم. زیرا انسان از کسی که با خشم و نفرت از خودش رانده، وفاداری طلب نمی‌کند. چند جمله پایین‌تر می‌نویسی: «زخمی که دلم پس از بریدن رابطه‌ام با زنی که با او زندگی می‌کردم خورده بود، بهبود نمی‌یافت. نخست خون‌ریز و سخت دردناک بود. سپس چرکین شد و درد آن را کم‌تر حس می‌کردم<sup>۶</sup>». بله؛ باشد، باز به این حساسیت و درد و چرک کردن باز خواهم گشت.

هر دومان خوب می‌دانیم که مرا، تنها به سبب این که مونیکا دختر مناسبی برای تو یافته بود، از تو دور نکردند. البته عذر مونیکا این بود. او به آینده‌ی خانواده فکر می‌کرد. یا کمی هم به من حسادت می‌کرد. قبول نداری؟ چه بسیار به این موضوع فکر کرده‌ام. هرگز آن فصل بهار را که او مثل گردباد وارد میلان شد و خود را میان من و تو قرار داد، فراموش نمی‌کنم.

اما شما هر دو بودید که مرا روانه کردید و دلیل اصلی آن، برای تو ازدواج برنامه‌ریزی‌شده‌ات نبود. دلیل دیگری هم داشت. گفتمی که تو را برای آن از خودم جدا می‌کنم که بی‌اندازه دوستت دارم. البته، حالت طبیعی قضیه آن است که آدم در کنار یار محبوبش بماند و از او حمایت کند. اما تو درست خلاف این را عمل کردی. دلیلش این بود که خوار شمردن عشق شورانگیز میان مرد و زن، در تو سر زده بود. فکر می‌کردی که من تو را به جهان حسی می‌برم. و لاجرم آرام و قرار نداشتی تا خود را وقف رستگاری روح کنی.

در نتیجه، از آن ازدواج پیشنهادی هم چیزی حاصل نشد. نوشته‌ای خداوند بالاتر از همه خواهان زندگانی پارسایانه‌ی بنده است. چه سخت است باور به چنین خدایی.

اورل، آه ای بی‌وفا. زمانی که مرا از خود دور کردی، گناه چه خیانت والامنشانه‌ای را به گردن گرفتی. دلت با من بود و چنان زخمی برداشته بود که از آن خون می‌چکید. اگر گفتن این حرف دردی را دوا کند، باید بگویم که البته دل من نیز همان زخم را داشت. زیرا ما دو روح بودیم که از هم جدایمان کرده بودند. یا اگر دلت بخواهد، دو تن، یا در واقع، دو روح در یک بدن. زخم تو خوب نشد، سوزان بود و سخت

<sup>۴</sup> فلوریا نام لاتینی Mediolanum را به کار می‌برد.

<sup>۵</sup> مادر آوگوستین

<sup>۶</sup> اعترافات، جلد چهارم، ص ۵



دردناک، تا آنجا که سرانجام چرک کرد و تو درد را کم تر حس کردی. اما چرا؟ زیرا تو رستگاری روح را از من بیش تر دوست می داشتی. چه روزگاری اسقف ارجمند، عجب رفتاری<sup>۷</sup>.

آیا هرگز فکر نکردی چگونه کار بدین جا کشید؟ از/عترافات تو که چنین چیزی بر نمی آید. اما خیانتی از این بالاتر هست که آدم معشوقه اش را به خاطر نجات روحش ترک کند؟ آیا برای زن تحمل این آسان تر است یا این که مردش به خاطر ازدواج او را ترک کند، یا زن دیگری را بر او ترجیح دهد؟

اما زن دیگری در زندگی تو وجود نداشت. تو فقط روح خود را بیش از من دوست می داشتی. روح خودت را، اورل، این آن چیزی بود که می خواستی نجاتش بدهی؛ همان روحی که زمانی در آغوش من آرامش یافته بود. تا زمانی که مرا داشتی، هرگز تمایل خاصی به ازدواج نداشتی و می گفستی این ازدواج تنها نوعی انجام وظیفه ی فرزندی است و بس. و تو هیچ گاه ازدواج نکردی. همسرت اهل این دنیا نبود.

و پسرمان نیز در میان بود. و خداوند شاهد است که من همان اندازه مادر آدئوتادوس Adeotadus بودم که تو پدر واقعی اش بودی. این من بودم که او را حمل کردم. من بودم که او را از سینه ام شیر دادم، چون دایه ی شیرده نداشتیم. و تو می نویسی که من او را به تو واگذاشتم و رفتم. هیچ مادری این کار را به دل خواه نمی کند و تنها پسرش را بدون تحمل دردناک ترین رنجها، ترک نمی کند. اما با نبودن تو در کنارم، می بایست چیزی نخواهم. چون مال و منالی نداشتیم. مگر به همین دلیل نبود که مونیکا می خواست تا تو با دختری از خانواده ی ثروتمند ازدواج کنی؟ تصور می کنم این حرف از یک یونانی است که گفته است: «عدالت را جز در میان برابران در کار نمی توان آورد»<sup>۸</sup>.

در کتاب نهم، دست به دامن خداوند شده ای که اعترافات تو را بپذیرد و از جمله هزار چیز دیگر را نگفته گذاشته ای. یکی از این چیزهایی که از قلم انداخته ای، این آخرین دیدار ماست و چه بسا این کار را به عمد کرده ای. چرا یک کلمه هم درباره ی آن چه یک سال تمام در رم پیش از بازگشت به آفریقا کردی، حرفی نمی زنی؟ برای کسی که می خواهد این طور با جدیت خاطرات بنویسد، این کار چندان مایه ی سربلندی نیست.

حالا درباره ی آن چه در رم گذشت، چه فکر می کنی؟ اورل، این چه بلایی بود که بر سرمان آمد؟ جست و جوی معنوی تو به دنبال روح شاید از آن اتاقک مفلوک در آونتین آغاز شد. مطمئنم که شنیده بودی که من به هر ترتیبی بود، به سلامت به اوستیا Ostia رسیده ام. در آنجا به سرعت وسیله ی سفر یافتیم و با در نظر گرفتن اوضاع، سفر به خوبی طی شد و کم ترینش این بود که من با قرطانجه برگشتم. این بار

<sup>7</sup> O tempora, O mores! سیسرون در خطابه هایش بارها این اصطلاح را به کار می برد. شاید اشاره های مکرر فلوریا به

نویسنده ها و فیلسوفان رومی، نشانه ای باشد در تأکید این که اکنون او زن دانش آموخته ای است.

<sup>8</sup> من نتوانستم کشف کنم فلوریا به کدام نویسنده ی یونانی اشاره می کند.

نیز این تو بودی که کار سفر را راست‌ورس کرده بودی. این دومین بار بود که به آفریقا برگردانده می‌شدم؛ درست مثل یک کالای تجارتی. از آن زمان، خیلی گذشته و زخم‌ها به هم آمده‌اند.

از پانزده سال پیش که از میلان برگشته‌ام تاکنون، همیشه پا در جای پای تو گذاشته‌ام. یا بهتر است بگویم همان مسیرهای قدیمی ما را در قرطاجه باز پیموده‌ام. نخست هرچه در زمینه‌ی فلسفه به چنگم می‌آمد، می‌خواندم. چون باید درمی‌یافتم در فلسفه چه خاصیتی نهفته است که می‌تواند یک زوج عاشق را از هم جدا کند. اگر عاشق زن دیگری شده بودی، چه بسا دلم می‌خواست ببینمش. اما رقیب من زنی دیگر نبود. یک اصل فلسفی بود. پس برای این که تو را بهتر می‌فهمیدم، می‌بایست یکی از همان راه‌هایی را که تو رفته بودی، در همان مسیر طی می‌کردم. می‌بایست فلسفه می‌خواندم.

رقیب من تنها رقیب «من» نبود. او رقیب هر زنی ستاره‌شناس او همانا فرشته‌ی مرگ عشق بود.<sup>۹</sup> تو اسمش را پرهیزگاری می‌گذاری. اورل، در کتاب هشتم نوشته‌ای: «آن‌گاه فرصت آن را یافتم تا پارسایی را در زیبایی نابخشویا، آرام و سرخوش، بی هیچ سبکسری در شادمانی‌اش. با دوست‌خویی دل‌ربایش مرا فرمود که تا بی‌درنگ به سویش روم. آن‌گاه دستان پارسایانه‌اش را از هم گشود تا مرا در آغوش گیرد.<sup>۱۰</sup>»

با چند کلمه چه حرف‌ها که زده‌ای<sup>۱۱</sup>. حتی تلاش هم نمی‌کنی پنهان کنی که چگونه به خودت اجازه داده‌ای که اغوایت کنند. نمی‌توانم انکار کنم که درست هنگام خواندن این بخش، دلم از رشک به خود می‌پیچید. مگر در زمانی که شور جوانی در ما شعله می‌کشید، کم و بیش همین‌گونه خود را به من وانگذاشته بودی؟ آیا من با همان «دوست‌خویی دل‌ربا» نکوشیدم که در آغوش بگیرم؟ احساس می‌کنم دلم می‌خواهد هم‌صدا با هوراس Horace بگویم: وقتی احمق‌ها می‌خواهند خطا نکنند، دقیقاً خلافش را می‌کنند.<sup>۱۲</sup>

من هم مثل تو با سیسرون شروع کردم<sup>۱۳</sup>. تو در کتاب سوم درباره‌ی او می‌نویسی: «آن‌چه در اندرزه‌های سیسرون، به‌ویژه بسیار دوست می‌داشتم، این بود که مرا بر آن نمی‌داشت تا این یا آن جهت را در فلسفه پی گیرم. بلکه حقیقت را دوست بدارم و بجویم و بیابم<sup>۱۴</sup>...»

<sup>۹</sup> Obitus veris، به معنای نابودی عشق است.

<sup>۱۰</sup> اعترافات، جلد هشتم، ص ۱۱

<sup>۱۱</sup> Multa pausic

<sup>۱۲</sup> Dum vitant stulti vitia in contraria currunt

<sup>۱۳</sup> سیسرون (از ۱۰۶ تا ۴۳ پیش از میلاد)، دولت‌مرد، خطیب، و فیلسوف، که سهم فراوانی در گسترش فلسفه‌ی یونانی در روم داشته است. شاخص‌ترین ویژگی او را در مقام یک فیلسوف، می‌توان التقاطی بودن او خواند؛ یعنی کسی که می‌کوشد بهترین‌های نظام‌های فلسفی را بگیرد، در هم ادغام کند، و از آن فلسفه‌ی واحدی بسازد. کتابی که آوگوستین در اعترافاتش به آن ارجاع می‌دهد، Hortensius است که متن آن اکنون مفقود شده است.

و حقیقت، اورل، آن چیزی بود که مرا بر خواندن آثار فیلسوفان و شاعران بزرگ برانگیخت. انجیل‌های چهارگانه را هم خوانده‌ام. از زمانی که از یکدیگر جدا شدیم، من تمام وقتم را وقف حقیقت<sup>۱۵</sup> کرده‌ام - همان‌گونه که تو کمر بستگی که خود را وقف پرهیزگاری کنی. هنوز هم برای من عزیزی؛ هرچند باید بیافزایم که امروز حقیقت برایم عزیزتر است<sup>۱۶</sup>. اکنون در قرطانجه، مرا زنی می‌دانند اهل دانش، که درس خصوصی می‌دهد. برایت جالب نیست باری، که فکر کنی که اکنون این منم که استاد فن بلاغتم؟ نکند شوخ‌طبعی‌ات را هم از دست داده‌ای. در *اعترافات* که چیزی از شوخ‌طبعی به چشم نمی‌خورد. اورل، وقتی با هم بودیم اما، چنین نبود. می‌توانستیم از کله‌ی صبح تا سر شب بگوییم و بخندیم. امروز چه بسا شوخ‌طبعی و طنز برایت از مقوله‌ی «شهوآت جسمانی» یا «تن‌پروری» است.

با این‌همه، باید از تو به خاطر کتاب‌هایت تشکر کنم. هیچ کتاب<sup>۱۷</sup> دیگری به این خوبی به من کمک نکرد تا بفهمم چرا اول خواستی از من جدا شوی. زیرا می‌خواستی دندان روی جگر بگذاری تا دخترک یازده ساله‌ای به سن بلوغ برسد که با تو ازدواج کند. پس تصمیم گرفتی تا ماده ایزدی را که نامش را «پرهیزگاری» گذاشته‌ای، بپرستی. سپاسگزارم که چنین صمیمانه و رک می‌نویسی. این که حافظه‌ات گه‌گاه یاری نمی‌کند، امری است جداگانه. و یکی از دلایل این که من دارم می‌نویسم نیز همین است. به گفته‌ی تاکیتوس Tacitus، غم خوردن در مصیبت، شایسته‌ی زنان است و یاد کردن آن، شایسته‌ی مردان<sup>۱۸</sup>. اما تو حتی به یاد هم نمی‌آوری، اورل.

سه نامه در برابرم دارم. یکی از آن‌ها را بلافاصله پس از آن که سرانجام از ازدواج کردن پشیمان شدی، از میلان برایم نوشتی و هنوز چند ماهی از زمانی نگذشته بود که من مجبور به جدایی شده بودم. سپس نامه‌ی تو از اوستیا، پس از مرگ مونیکا رسید.

چه لطفی کردی که اجازه دادی آدئوتادوس هم در کنارش پیام کوچکی به مادرش بنویسد. یکی دو سال بعد نامه‌ی دیگری رسید. پس از آن که آن پسرک بی‌چاره را از دست داده بودی. آیا کسی اشکت را در آن زمان دیده بود؟ گمان نمی‌کنم که باور داشته باشی که پسرک به این دلیل بیمار شد و مرد که نطفه‌اش در گناه بسته شده بود. آیا غیر از این است؟ این را به خاطر آن چیزی می‌پرسم که در کتاب نهم خود نوشته‌ای و آن‌جا آدئوتادوس را «میوه‌ی گناه» خود دانسته‌ای. البته افزوده‌ای که خداوند «قادر

<sup>۱۴</sup> *اعترافات*، ج سوم، ص ۴

<sup>۱۵</sup> فلوریا با اصطلاحی که از هجونامه‌های یونالیوس Juvenal گرفته، بازی می‌کند. (Vitam impendere vero)

<sup>۱۶</sup> بازی‌ای است لفظی با گفته‌ای که بنا به روایات کهن از ارسطو نقل شده: Amicus Plato, sed magis amica vertias (افلاطون برای من عزیز است، اما حقیقت برایم عزیزتر است).

<sup>۱۷</sup> به نظر من در این‌جا فلوریا اشاره به آثار نویسندگان دیگر دارد.

<sup>۱۸</sup> Feminis lugere honestum est, viris meminisse

است کارهای زشت ما را به چیزهای زیبا بدل کند<sup>۱۹</sup>». نوشته‌ای که سهم تو از پسرک همان گناه بود و بس. شرمت باد، اورل. تویی که خود نام آدئوتادوس را برای او برگزیدی<sup>۲۰</sup>. لابد باور نداری که خداوند پسر را برد تا دست تو را در کار کشیشی و اسقفی باز گذارد. باشد که خداوند خیال‌های خام تو را هم ببخشد.

اورل، یک فرزندی مرده است. به گمان من حق آن بود که پیش من می‌آمدی تا قدری با هم گریه کنیم؛ تو و من. تو هنوز در کلیسا مقامی نداشتی و هنوز پیمان نامزدی نبسته بودی و آدئوتادوس تنها فرزند ما بود. اما شاید تو از آن چه در رم گذشته بود، چنان شرمسار بودی که شهامت روبه‌رو شدن با مرا نداشتی؟ یا می‌ترسیدی که مبادا همان اتفاق باز رخ بدهد؟

نمی‌دانم چرا گریه کردن برایت تا این حد دشوار است. کتاب نهم، اورل. آیا به‌راستی گمان می‌کنی که نشان دادن سوگ امری این قدر جسمانی است؟ تو حتی به پسر تاجازه ندادی که هنگام وداع با مادر بزرگ اشک بریزد. من گمان می‌کنم که خودداری از اشک ریختن «جسمانی» تر است. چون اگر حسابی گریه نکنیم، آن غم همچون باری سنگین بر دلمان می‌ماند. یاد آن پسر قرین آرامش باد.

<sup>۱۹</sup> اعترافات، ج نهم، ص ۶

<sup>۲۰</sup> به معنی خداداد

## دفتر دوم

همان طور که اشاره کردم، توانستم/اعترافات تو را در قرطانجه از کشیش امانت بگیرم. مرا ببخش که برخی عبارات آن را این جا نقل می‌کنم. چون می‌خواهم بعداً به آن‌ها ارجاع بدهم. امیدوارم حوصله‌ی آن را داشته باشی که نظریات مرا با ذهنی روشن بخوانی. یا اگر دلت بخواهد، اعترافات مرا؟ چون این نامه برای من چیزی ورای یک تهنیت شخصی به توست. این هم‌زمان نامه‌ای است به اسقف هیپورگیوس. از وقتی که ما دو نفر دست‌هایمان را به دور هم حلقه می‌کردیم، سال‌ها گذشته است و اتفاقات بسیاری رخ داده. از این رو در عین حال، می‌تواند نامه‌ای خطاب به تمام کلیسای مسیحی باشد، چرا که امروز تو در موقعیت پرنفوذی قرار داری.

هرچند اعتراف می‌کنم تصور این نکته بند دلم را می‌لرزاند. اما از خداوند می‌خواهم که مردان کلیسا هم تاب تحمل شنیدن صدای یک زن را بیاورند. آیا چیزی را که آن صبح در حال گذر از فوروم رمانوم Forum Romanum به تو گفتم، به یاد می‌آوری، وقتی که لایه‌ی نازک برفی که پالاتین Palatine را پوشانده بود، دیدیم؟ من از تراژدی مدئا Medea، نوشته‌ی سنکا Seneca که اخیراً خوانده بودم، حرف زدم. در آن نمایش گفته می‌شود که حرف طرف مقابل را هم باید شنید، و آن من بودم.<sup>۲۱</sup>

کتاب نخست، با پیش‌گفتار نویدبخشی آغاز می‌شود؛ آن جا که تو علم و عظمت خداوند را ستایش می‌کنی. نوشته‌ای: «همه چیز از توست، از طریق توست، و در وجود توست<sup>۲۲</sup>». بعد از دوران خردسالی خود می‌گویی، هرچند به گمان من بسیاری مشاهدات خودت را از نخستین سال‌های آدئوتادوس به وام گرفته‌ای. اما از همین ابتدا زیرلحن ملال‌آور و کسالت‌باری که همچون نخ‌سرخ‌رنگ در تمام کتاب کشیده می‌شود، آشکار است. «هیچ کس در مقابل تو از گناه بری نیست؛ حتی نوزادی که فقط یک روز در جهان زیسته است... ممکن است دست و پای بی‌اراده‌ی نوزاد بی‌گناه باشد، اما روح او نیست.» به‌راستی چرا نه؟ خوب چون پسرک کوچکی را دیده‌ای که «رنگ‌باخته از خشم و با حالتی پرانزجار» به

<sup>21</sup> اگرچه سنکا (Seneca) می‌گوید باید به گفته‌ی طرف مقابل هم گوش داد، در نامه‌ی فلوریا این عبارت به گونه‌ای متفاوت بیان شده است. در این جا این اصل دیالکتیکی به گونه‌ای جمع‌بندی شده که گویی دقیقاً عین کلمات آوگوستین از متن کتاب De duabus animabus (سال ۳۹۱) نقل شده است audiat et altera pars. احتمالاً فلوریا با این اثر آشنا بوده است. من شخصاً ترجیح می‌دهم این امکان را که شخص آوگوستین است که در این کتاب نظر خود را از زبان فلوریا (در Forum Romanum در زمستان سال ۳۸۸) بیان می‌کند، مورد تأمل قرار دهم.

<sup>22</sup> اعترافات، ج اول، ص ۲: نک به کتاب مقدس، نامه‌ی پولس به رومیان، باب دوم، آیه‌ی ۳۶

برادرش نگریسته که او نیز می‌خواست از سینه‌ی مادرش شیر بخورد. آه، اورل بی‌چاره. چون نوزاد می‌خواهد به سینه‌ی مادر بیاویزد که معنی آن سنگ‌دلی نیست. می‌نویسی که خداوند «بدن انسان را از موهبت حس‌ها و عضوها برخوردار کرده است، آن‌ها را به زیباترین شکل درآورده، و در آن‌ها تمام غرایزی را نهاده که حیات را سرپا نگاه می‌دارد و از آن دفاع می‌کند»<sup>۲۳</sup>. اما این مقوله را چیزی زیبا و خوب تلقی نمی‌کنی. از همان ابتدا درباره‌ی تولد ابراز نگرانی می‌کنی که در عین ظلم بوده و این که مادرت نطفه‌ات را در گناه بسته است. یا با عشق، اسقف معظم، نطفه‌ی فرزند با عشق بسته می‌شود. خداوند متعال که جهان را به این زیبایی و خرد آفرید، اجازه نداد به خودی خود رشد کند.

تو حتی در این که مونیکا تو را در نوزادی غسل تعمید نداد، معنی عمیق‌تری می‌بینی. «زیرا لکه‌های گناهی که پس از غسل تعمید بر تن آدم می‌نشیند، به احتمال قوی با خود معصیت بزرگ‌تر و خطرناک‌تری را در پی می‌آورد»<sup>۲۴</sup>. گناه، معصیت اورل؟ چرا؟ چون خداوند ما را زن و مرد آفرید، زنان و مردانی با نیازها و احساساتی که بروز می‌کنند؟ و یا اگر بخواهی، با غرایز، یا امیال نفسانی. اورل، من که می‌توانم این را به تو بگویم؛ تویی که زمانی هم‌بستر سرخوش من بودی. تو حتی شیفتگی خود را برای داستان دیدو و آینیاس *Dido & Aeneas* بخشی از فهرست گناهانت به شمار می‌آوری.

در سراسر کتابت مدام بدین روال درباره‌ی «امیال نفسانی» و «هوس‌های گناه‌آلوده» می‌نویسی. آیا هرگز تصور کرده‌ای که این تو هستی که موهبت‌های الهی را زشت می‌بینی؟ به گمانم که انزجار تو از عالم حواس، بیش‌تر متأثر از آثار مانویان<sup>۲۵</sup> و افلاطونیان است تا از شخص خود عیسی ناصری.

در کتاب دهم، انزجارت نه‌تنها از عالم حواس و لاجرم آفرینش الهی تأکید دارد، بلکه از خود حس‌ها نیز منزجری - که به نظر من آن‌ها نیز آفرینش خداوند هستند: «وسوسه‌ی حس بویایی اصلاً مرا خوش نمی‌آید. وقتی حسش نمی‌کنم، در جست‌وجویش نیستم. چنان‌چه وجود داشته باشد، آن را طرد نمی‌کنم. اما می‌توانم تا ابد بدون آن سر کنم»<sup>۲۶</sup>. گویا حتی شرمت می‌آید که خوراک بخوری، چون ممکن است خورش بیاید. اما حالا خداوند به تو آموخته که «غذا را همان‌گونه مصرف کنم که انسان دارو

<sup>۲۳</sup> اعترافات، ج اول، ص ۷

<sup>۲۴</sup> اعترافات، ج اول، ص ۱۱

<sup>۲۵</sup> مانویت، جنبشی مذهبی بود که در زمان آوگوستین نفوذ بسیار داشت. نیمی از اصول آن مذهبی و نیمی دیگر فلسفی بود و در آن رستگاری بر شالوده‌ی نظریه‌ی دوگانگی بنا شده بود. طبق این نظریه، جهان به دو نیمه‌ی خیر و شر، روشنایی و تاریکی، و روح و ماده تقسیم می‌شود. از این رو انسان قادر است به کمک روح، از جهان مادی فراتر برود و بدین‌سان، بنیاد رستگاری روح را پی افکند.

<sup>۲۶</sup> اعترافات، ج دهم، ص ۳۲

را به کار می‌برد». مبارکت باشد<sup>۲۷</sup>. هرچند حتی تصورش هم حال مرا به هم می‌زند. نوشته‌ای: «حتی زمانی که برای حفظ سلامت خوراک می‌خوریم، احساس خطرناکی از رفاه را در پی داریم.» در نتیجه، «همیشه دانستن این که بدانیم این غذا برای ادامه‌ی زندگی لازم است، یا لذتی پنهانی است که آن را از ما طلب می‌کند، آسان نیست<sup>۲۸</sup>». نه، ای وای من، اسقف، اگر چیزی هم‌زمان هم برای خوردن و هم برای سلامت جسم مفید باشد چه؟ من شخصاً به این کلمات ساده‌ی هوراس ارجاع می‌کنم و این کار را با آسوده‌ترین وجدان انجام می‌دهم: «چه آرام‌بخش است که گه‌گاه خود را رها کنیم<sup>۲۹</sup>».

اورل، انسان باید بخورد و مجاز است که از غذا خوردن خود لذت ببرد. شست‌وشوی بدن را که ترک نکرده‌ای؟ زمانی که چشمت به گلی زیبا می‌افتد، چه بسا دلت بخواهد بروی و آن را ببویی؛ حتی اگر امروز این کار را «نیاز جسمانی» بنامی. حقیقتاً شرم‌آور است. اما به قول سیسرون، «هیچ کلام مهملی نیست که فیلسوفی آن را بیان نکرده باشد<sup>۳۰</sup>». این جمله، به راحتی به طلبه‌های کلیسا هم قابل اطلاق است. روزی را که با هم روی پل رودخانه‌ی آرنو قدم می‌زدی، به یاد می‌آوری؟

در حین راه، ناگهان تو ایستادی، چون دلت خواست که موهای مرا ببویی. اورل، چرا دلت خواست چنین کنی؟ آیا ندای «نیاز جسمانی» بود که بار دیگر خودش را آشکار کرده بود؟ چنین گمان نمی‌کنم. خیر، من باور دارم که زمانی تو مفهوم واقعی عشق را می‌شناختی. اما متأسفانه آن را از یاد برده‌ای.

در کتاب دوم، درباره‌ی سال‌های نوجوانی‌ات در تاگاسته Tagaste نوشته‌ای؛ زمانی که «روح به نیازهای جسمانی آلوده بود<sup>۳۱</sup>».

نوشته‌ای: «چیزی که بیش‌ترین لذت را به من می‌داد، دوست داشتن و دوست داشته شدن بود... ولی از گنداب جذابیت‌های جسمانی و از سرچشمه‌ی هوس‌های جوانی بخارهای مه‌آلودی برخاست و چنان قلب مرا در سیاهی و مه‌گرفتگی فرو برد که نمی‌توانستم میان عشق ناب و هوس ناپاک تفاوتی قائل بشوم. هر دو احساس در درونم می‌خروشید، با اغتشاش در هم می‌آمیخت، و مرا، یک الف‌بچه‌ی ناپایدار را، به درون چاه ویل شر و شورها می‌کشید و لاجرم به گردابی هائل از صفات ناپسند می‌انداخت<sup>۳۲</sup>».

اورل، به گمانم قدری گزافه‌گویی می‌کنی. حتماً تو هم مانند هر پسر جوانی تخیلات سرزنده‌ی خود را داشتی. اما سال‌ها بعد که من تو را ملاقات کردم، هم‌بستر من جوان بی‌تجربه و بی‌دست‌وپایی بود.

<sup>27</sup> Plaudite! به معنی مبارک باشد.

<sup>28</sup> اعترافات، ج دوم، ص ۳۱

<sup>29</sup> Dulce est desipere in loco

<sup>30</sup> Nihil tam absurdum dici potest ut non dicatur a philosopho

<sup>31</sup> اعترافات، ج دوم، ص ۱

<sup>32</sup> اعترافات، ج دوم، ص ۲

همچنین می‌افزایی از این که به اندازه‌ای که رفقاییت ادعا می‌کردند تجربه دارند، تجربه نداشتی، شرمسار بودی. نوشته‌ای آن‌ها با سربلندی از «صفت‌های ناپسند» شان تعریف می‌کردند، سپس تو هم چنین کردی. آری، این کارها کودکانه است. قبول ندارم؟ اما شرم‌آور؟ شاید شرم‌آورترین چیزها این است که اسقف هیپو رگیوس همچنان ذهن مشغول این افکار کودکانه است. یک اسقف که نباید حالت‌های انسانی را عجیب بیابد.<sup>۳۳</sup> پسر بچه‌ها، پسرند دیگر. تا بوده همین بوده. حتی از یادآوری «جنایت» وحشتناکی که در شانزدهمین سال عمر خود به همراه چند پسر بچه‌ی دیگر انجام دادی شرم نمی‌کنی؛ چند گلابی از یک درخت دزدیدید.<sup>۳۴</sup>

سپس بلافاصله، خیلی جدی و عبوس می‌شوی. ابتدا به گفته‌های پولس حواری St.Paul اشاره می‌کنی که «بہتر آن است که مرد زنی را لمس نکند»<sup>۳۵</sup>. راستی اورل عزیز، چرا تنها همین یک جمله را نقل می‌کنی؟ به گمانم علتش چیزهایی است که از مانویان آموخته‌ای. آیا در کلاس علم بیان به تو نیاموخته‌اند که جدا کردن جمله‌ای از سیاق آن چقدر خطرناک است؟ درست است که پولس نوشته برای مرد بہتر آن است که زنی را لمس نکند. اما او در ادامه می‌افزاید که برای پرهیز از ولنگاری، هر مرد باید همسر خود را داشته باشد و هر زنی شوهر خود را. کمی بعدتر نیز تأیید می‌کند که زن و شوهر باید مثل یک بدن باشند و مدام با هم دربیامیزند تا مبادا به خیانت بیانیدشوند، زیرا نخواهند توانست در پرهیزگاری به سر برند.<sup>۳۶</sup>

سؤالی که مطرح می‌شود این است: آیا شایسته است که با پرهیزگاری «صفت‌های ناپسند» را سرکوب کنیم؟ اگر از من بپرسی، خلاف آن را توصیه می‌کنم. حقیقت این است که تو از مردان هم‌سن و سال خودت به مراتب بیش‌تر درگیر این‌گونه افکار هستی. با وجود آن که از زمانی که خود را در آغوش مادر پرهیزگاری انداخته‌ای، پانزده سالی می‌گذرد. اوه، البته شکست بزرگی را هم تحمل کردی. هوراس

<sup>33</sup> استفاده‌ی آزادی است از نقل قول معروفی را ترنس (Terence): Homo sum; nihil humanum a me alienum puto (من انسانم و هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست).

<sup>34</sup> اعترافات، ج دوم، ص ۶

<sup>35</sup> اعترافات، ج دوم، ص ۲

<sup>36</sup> خشم فلوریا نسبت به کاربرد خارج از سیاق این آیه توسط آوگوستین قابل درک است. نک نامه‌ی اول پولس حواری به قرنتیان، باب هفتم، آیه‌ی ۱ - ۷. «و درباره‌ی آن‌چه شما از من استفسار نمودید، شایسته است مرد را که با زن مسّ ننماید. لیکن به سبب رفع زنا سزاوار است که هر مرد زن خود را داشته باشد و هر زن شوهر خود را. و باید شوهر را که زن به وضع مناسب مرحمت نماید و زن نیز با شوهر خود به همین وضع. زن مختار بدن خود نیست، بلکه شوهر است و شوهر نیز مختار بدن خود نیست، بلکه زن است. از یکدیگر جدایی نگزینید جز به رضای طرفین تا مدتی به جهت فرصت نمودن به جهت روزه و نماز، و باز با یکدیگر بیبوندید، مبادا که شیطان به سبب بی‌مبالاتی شما، شما را در امتحان اندازد. و این‌ها را به طریق جواز می‌گوییم، نه به طریق حکم.»



می‌نویسد اگر طبیعت را با شن کش هم برانید، باز برمی‌گردد<sup>۳۷</sup>؛ مگر آن که با آن برخورد قاطع و عاجل بکنید. بفرمایید. نوشته‌ای: «بهتر بود که در جوانی در راه ملکوت اعلی خود را اخته می‌کردم<sup>۳۸</sup>». در آن صورت چه بسا با خاطری آسوده‌تر در انتظار پیوستن به ملکوت اعلی می‌نشستی. اورل بی‌چاره، چقدر از مرد بودن شرمنده‌ای. تویی که اسب کوچک من بودی. با وجود این، حالا - و این سالیان سال پس از آن است که کف نفس و پرهیزگاری را به عنوان عروس خود انتخاب کرده‌ای - دل خود را پیش خداوند خالی می‌کنی و می‌گویی دلت برای زنی در کنارت تنگ شده است. اسقف، در کتاب دهم، نوشته‌ای: «اما در خاطره‌ام، هنوز از چیزهایی که تا این اندازه درباره‌شان صحبت کردم، از عادت‌های گذشته، تصویرهایی ثبت شده بر جای مانده است. آن‌ها خود را بر من تحمیل می‌کنند. گرچه واقعیت آن است که در بیداری وضوح چندانی ندارند، اما در خواب مرا وسوسه می‌کنند؛ نه تنها برای لذت بردن، بلکه برای پذیرفتن و عمل کردن<sup>۳۹</sup>».

از فحوای این سخنان چنین برداشت می‌کنم که هنوز خود را اخته نکرده‌ای. چه بسا گاهی دلت هوای مرا می‌کند. چه بسا خاطره‌های من و برخی «عادت‌های» گذشته است که در رؤیا به سراغ تو می‌آید. زیرا اورل، تو قطعاً «آن» کار را انجام نداده‌ای. تویی که شریک بستر من بودی. آیا بهتر نبود که خود را نابینا می‌کردی؟ چنان که اودیپ کرد<sup>۴۰</sup>. چرا نمی‌توانستی زبانت را ببری؟ خوب می‌دانم که دلت برای بوسه‌های من تنگ شده.

فکر می‌کنم از همه‌ی این حرف‌ها که بگذریم، جنسیت برای تو همانند یکی از اعضای حسی بود. مگر نه اورل؟ به هر حال، این تو هستی که مدام درباره‌ی «امیال نفسانی» می‌نویسی، حال آن که آن چه در سر داری در واقع لذت‌های عشق است. شاید هم باورت شده که چشم‌ها و گوش‌های تو بیش‌تر از جنسیت، از آفرینش الهی برخوردار است؟ راستی فکر می‌کنی بعضی از اعضای بدن انسان از بعضی دیگر کم‌تر شامل مواهب الهی هستند؟

<sup>37</sup> Naturam expellas furca, tamen usque recurret

<sup>38</sup> اعترافات، ج دوم، ص ۲. کتاب مقدس، انجیل متی، باب ۱۹، آیه ۱۲. این آیه‌ی متی، تنی چند از مؤمنان مسیحی را برانگیخت تا خود را خصی (اخته) کنند. از جمله‌ی اینان، اوریگنس (Origenes، از ۱۸۵ تا ۲۴۵) از آباء کلیسا بود. در ترجمه‌ی لاتینی انجیلی که در اختیار آوگوستین بود، آیه به این صورت ترجمه شده: «زیرا که خصی چند هستند که از شکم مادر چنان تولد شده‌اند و خصی چند هستند که به دست دیگران خصی شده‌اند و خصی چند هستند که خود را به جهت ملکوت آسمان خصی نموده‌اند. پس هر کس که قابلیت آن را دارد، آن را قبول نماید.»

<sup>39</sup> اعترافات، ج دهم، ص ۳۰

<sup>40</sup> از تراژدی سوفوکلس با عنوان «اودیپ شاه». سرانجام وقتی اودیپ متوجه شد که پدرش (لایوس) را کشته است و با مادرش (یوکاستا) ازدواج کرده، با سنجاق زینتی یوکاستا هر دو چشم خود را از کاسه بیرون آورد.

## دفتر سوم

در کتاب سوم، از زمانی نوشته‌ای که در مقام یک دانشجوی جوان به قرطانجه آمدی.

«حال و هوای شهوانی خطرناکی از تمام جهات مرا فرا گرفته بود. همانند دیگ جوشان یک ساحره. هنوز عاشق نشده بودم. اما در اشتیاق عشق می‌سوختم. هوس‌هایم را پنهان کردم و از خودم عصبانی بودم. چون شوقم اندک بود. از شدت نیاز به عشق، در جست‌وجوی چیزی برآمدم که بتوانم بر آن عاشق بشوم<sup>۴۱</sup>».

آن‌گاه مرا یافتی. از اقامت در شهر یک سال بیش‌تر نگذشته بود که یکدیگر را ملاقات کردیم. من متولد این‌جا بودم. هر دو نوزده ساله بودیم. یادم می‌آید که با دو سه دانشجو زیر درخت انجیری نشسته بودم. تو از پیش با یکی از آن‌ها آشنا بودی و به سوی ما آمدی. من در حالی که تشعشع آفتاب در چشمانم افتاده بود و اخم کرده بودم، سرم را بالا کردم و به تو نگریستم. چه‌بسا این عمل را به نحوی انجام دادم که تو را مجذوب کرد. چون نگاهت را در نگاهم دوختی. آن‌گاه با بلاتکلیفی یکی دو بار به زمین خیره شدی و سپس بار دیگر چشمانم را جست‌وجو کردی. تقریباً حس کردیم که گویی هر دومان یک عمر با هم زیسته‌ایم. من در جا می‌دانستم که می‌توانم با تمام قلب و روحم به تو عشق بورزم. با وجود این، نه وحشتی داشتم و نه حتی خوابش را می‌دیدم که این اتفاق همان شب رخ بدهد. چه‌بسا اگر درست حدس می‌زدم، به هر دو کار قادر بودم.

این که من با گروهی دانشجو بودم، خودبه‌خود عجیب نبود. اما تو با شگفتی متوجه شدی که من هم درست مانند یکی از آن‌ها در بحث‌ها شرکت می‌کنم و به محض آن که دو نفرمان تنها شدیم، یکی از چیزهایی که با هم درباره‌اش حرف زدیم، همین بود. با دانشجویان ابتدا درباره‌ی ویرژیل Vergil بحث کردیم و سپس در مورد عشق و زندگی، به طور کلی. به خاطر می‌آورم با اندکی شگفتی، توجه کردی که چه راحت از عمل دیدو درباره‌ی عشق دفاع کردم<sup>۴۲</sup>. گویی با چشمانت از من می‌پرسیدی که آیا واقعاً زنی می‌تواند آن‌چنان بر مردی عاشق شود که در صورت خیانت آن مرد، خود را به هلاکت برساند؟

<sup>۴۱</sup> اعترافات، ج سوم، ص ۱

<sup>۴۲</sup> از کتاب «انه‌اید» ویرژیل. آینیاس پس از به گل نشستن کشتی خود در قرطانجه، رابطه‌ی عاشقانه‌ای با دیدو، ملکه‌ی قرطانجه برقرار می‌کند. اما سرنوشت چیز بسیار متفاوتی برای او رقم زده است. آینیاس خود را از دام عشق دیدو رها می‌کند، رهسپار ایتالیا (بعدها رم) می‌شود و در آن‌جا سلطنت قدرتمندی برقرار می‌کند. او بدون نشان

نمی‌دانم چون دربارهی دیدو و آینیاس صحبت می‌کردیم بود که تو ناگهان از من پرسیدی آیا تاکنون به رم رفته‌ام، یا چیزی دیگر. به هر حال، به نظر من پرسش عجیبی بود؛ بسیار عجیب. زیرا ما دو نفر که یکدیگر را نمی‌شناختیم. با وجود این، تو می‌خواستی بدانی آیا من تاکنون به رم رفته‌ام یا خیر. فکر می‌کنم برداشت من این بود که می‌خواستی سر صحبت را با من باز کنی. چون بلافاصله گفתי که خود تو هم تاکنون به رم نرفته‌ای، اما قصد داری روزی بروی. و چون لحظه‌ای پیش‌تر داشتیم دربارهی دیدو حرف می‌زدیم، چنان بود که گویی با این پرسش مرا به خود ملکه‌ی قرطانجه تبدیل کردی که آن‌جا نشسته و چون من از این ملکه‌ی افسانه‌ای با حرارت دفاع کرده بودم، گویی می‌خواستی القا کنی که اگر من از آن تو بودم، دلت می‌خواست با هم به رم برویم و اگر می‌رفتیم، هرگز نمی‌گذاشتی سرنوشت دردناکی را که او داشت، داشته باشم. آن زمان نمی‌دانستم که سال‌ها بعد، ما دو نفر واقعاً با هم به رم سفر خواهیم کرد. اما چنان بود که انگار رخت سفر بستن آینیاس از قرطانجه، نقطه‌ی آغاز همه‌چیز بود. شاید باید بیافزایم که همین‌جا بود که همه‌چیز نیز به پایان رسید. همانند آینیاس، تو نیز رسالتی داشتی که از عشق در قرطانجه مهم‌تر بود.

دست آخر من و تو بودیم که تنها زیر درخت انجیر نشسته بودیم. فکر می‌کنم همان دم و همان‌جا، چیزی دربارهی ما دو نفر به وجود آمده بود که به نحوی دیگران را ترساند؛ چیزی محکم و نزدیک. تو گویی ما دو نفر توطئه‌گرانی پنهانی بودیم. آن‌گاه با من به اتاق کوچک آمدی و شب را آن‌جا به سر بردی. هیجده ماه بعد، خداوند پسری به ما داد و ما جدانشدنی بودیم تا آن که مونیایا پرهیزگاری، ما را از هم جدا کرد و هر دوی ما را با زخم‌هایی خون‌ریز، بر جای گذاشت.

از همان آغاز، زندگی ما دو نفر به شدت بر احساسات عمیق استوار بود. زیرا هر دو ونوس را دوست می‌داشتیم و گاه هر دو به یکسان مشتاق بودیم. اما اکنون وقتی خاطرات تو را می‌خوانم، احساس اندوهی مرا فرا می‌گیرد. چون می‌بینم آن‌چه را تو در آن «هوای نفس» می‌خوانی، تنها چیزی بود که ما دو نفر را به هم پیوند می‌داد. چنین به نظر می‌آید که برای آن‌چه در جوانی‌ات رخ داده، با تعصبی بیش از حد، پشیمان و نادم هستی و نیز برای تمام روزهای پیش از وقف کامل خودت به پرهیزگاری. آیا به‌راستی این ترس از خداوند متعال است یا تلاش برای نجات از تردیدها و ندامت‌های خودت؟

چه‌بسا دقیقاً دوستی عمیق ماست که تو را این‌چنین شرمنده کرده است. مردان زیادی هستند که از ایجاد دوستی با یک زن بیش‌تر ننگشان می‌آید تا سرسپردگی‌شان به داشتن رابطه‌ای خصوصی با او. در آن صورت همیشه می‌توانند به این عذر متوسل بشوند که داشتن رابطه‌ی خصوصی با او مانعی بوده برای

---

دادن کم‌ترین ترحمی برای دیدو و سرنوشت غم‌انگیزش چنین می‌کند. قلب شکسته‌ی دیدو و اندوه ناشی از عشق ناکام، سبب می‌شود تا او اقدام به خودکشی کند.

برقراری یک دوستی صمیمی. متأسفانه هرچه بیش‌تر به دانش فلسفه آراسته می‌شوند، این واقعیت ملموس‌تر می‌شود. من بخش اعظم این را به مانویان و افلاطونیان منسوب می‌کنم. به گمانم پس از مطالعه‌ی فایدون<sup>۴۳</sup>، نگاه تو به من شکل دیگری یافت و خواندن فروریوس<sup>۴۴</sup> هم به قضیه کمک زیادی نکرد. آه اورل، این همه مشاور و این همه دیدگاه<sup>۴۵</sup>. من اما تا وقتی که مرا با نام حوا مورد خطاب قرار نداده بودی، متوجه دردمرشدن و این اتفاق تا به میلان نرفته بودیم، رخ نداد. زمانی بود که هرچه از دستت برمی‌آمد می‌کردی تا به سلک حلقه‌ی اطرافیان امبروسیوس<sup>۴۶</sup> پیوندی.

نوشته‌ای که در آن زمان، روح استوار و سرحال نبود. «سراسر پوشیده از آبله، خود را به دست فلاکت سپرد و برای فروکش خارشش به لذات جسمانی پناه برد. اما این‌ها نیز کاملاً بدون روح نبودند. چون در غیر این صورت من بر آن‌ها عاشق نمی‌شدم. حس می‌کردم دوست داشتن و دوست داشته شدن، چه لذتی دارد؛ به‌ویژه آن‌گاه که می‌توانستم معشوق را جسماً مالک شوم. و چنین بود که چشمه‌های عمیق دوستی را با هوس‌های شهوانی گل‌آلوده کردم و درخشش شفاف آن با وسوسه‌های دوزخی تیره شد<sup>۴۷</sup>».

پس پنهان نمی‌کنی اکنون چه اندازه و با چه شدتی از ونوس متنفری. اورل، هم او که شخصاً پل جواهرنشان روح‌های تنها و وحشت‌زده‌ی ما بود. کار به همین جا ختم نمی‌شود. حالا دیگر از هرچه لذت جسمانی است، منزجری. از آن هم بیش‌تر، فراتر. در ادامه ادعا می‌کنی که از خود حس‌ها هم متنفری. حقیقتاً که محبوب شده‌ای.

واقعاً درک نمی‌کنم چگونه می‌توانی اسرار ما را به سادگی، با برچسب «هوس‌های شهوانی» یا «لذت‌های جسمانی» به یک سو برانی. خوب، دست کم نمی‌فهمیدم تا آن که در کتاب دهم خواندم که اکنون نه تنها از تمام حس‌ها، که از هر آن‌چه میوه و شراب به روح ما عرضه می‌کند هم نفرت داری. اما هنوز این تمام ماجرا نیست. از این جا شروع می‌کنی به خداوند فخر بفروشی که متوجه شده‌ای چه حد از تمام آفریده‌های او متنفری. بعد می‌گویی به این دلیل که با چشم جانت «نوری» را دیده‌ای.

<sup>43</sup> فایدون Phaedo، مکالمات افلاطون که سقراط در آن بحث تباه‌ناپذیری روح و جاودانگی نفس را عنوان می‌کند.

<sup>44</sup> فروریوس Porphyrius (۲۳۲ تا ۳۰۴)، فیلسوف نوافلاطونی، و شاگرد فلوطین.

<sup>45</sup> به نقل از گفته‌ی هوراس: Quot capita, tot sensus

<sup>46</sup> آمبروسیوس Ambrerosius (۳۳۹ - ۳۹۷) پیش از آن که به مقام اسقفی میلان منصوب شود، مشاغل دولتی بالایی داشت.

<sup>47</sup> اعترافات، ج سوم، ص ۱

به هر حال، من نمی‌توانم حاضر جوابی‌ها و دست‌وپنجه‌ی قدرتمند تو را فراموش کنم. می‌بینم که راه خود را در میان دانشجویان الهیات مسیحی گم کرده‌ای. چه حرفه‌ی فلاکت‌باری. چگونه زیردستان می‌توانند بر بزرگان ریاست کنند؟ چطور اثر می‌تواند استاد را تعریف کند؟ واقعاً اثر چگونه خود رأساً باعث می‌شود که کارکرد اثر از بین برود؟

اول، ما انسان آفریده شده‌ایم. و به صورت زن و مرد هم خلق شده‌ایم. سیسرون در نوشته‌اش درباره‌ی سن و سال چیزی می‌گوید (نقل به معنی) که حاضر نیست جوانی را با تمام نیرو و توان شیر و فیل عوض کند. ما نباید بکوشیم آن چیزی را که نیستیم زندگی کنیم. چون در آن صورت آیا خدا را به سخره نگرفته‌ایم؟ ما انسانیم، اول. ما باید نخست زندگی کنیم، پس آن‌گاه، بلکه آن‌گاه می‌توانیم فلسفه‌بافی کنیم.<sup>۴۸</sup>

آیا من جز بدن یک زن برای تو چیز دیگری نبودم؟ خودت می‌دانی که این واقعیت ندارد. چگونه می‌توانی میان جسم و روح تفاوت قائل شوی؟ آیا این دخالت در کار آفرینش آفریدگار محسوب نمی‌شود؟ اوه، بلکه، حتماً می‌شود. پلنگ بی‌وفای من، آن‌گاه که جسم من در پنجه‌ی تو بود، روح مرا نیز می‌کاویدی.

دوستی را به زیبایی هرچه تمام‌تر در کتاب چهارم وصف می‌کنی. البته منظور دوستی میان مردانی است که در ذهن داری. «با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و همه در خدمت یکدیگر بودیم. گاه کتاب‌های خوب می‌خواندیم. گاه با هم شوخی می‌کردیم. گاه درگیر بحث و گفت‌وگو می‌شدیم. به ندرت با هم اختلاف عقیده پیدا می‌کردیم. اما بر هم خشم نمی‌گرفتیم. بلکه بیشتر مانند زمانی بود که فرد با خودش اختلاف عقیده پیدا می‌کند. این نوع اختلاف عقیده‌ها تنها در مقام چاشنی توافق آرایی بود که معمولاً بر جمع حاکم بود. به یکدیگر می‌آموختیم و از هم یاد می‌گرفتیم. هر گاه کسی از ما غایب بود، چشم‌انتظارش بودیم؛ گاه با دلی دردمند، و بازگشتش را با سرخوشی استقبال می‌کردیم. با این رفتار و با علائمی مشابه، عشق میان دوستان می‌تواند از قلبی به قلب دیگر منقل شود؛ از طریق حرکات صورت، کلام، نگاه، و هزاران رفتار دوستانه‌ی دیگر. که مانند جرقه‌هایی روح ما را به آتش می‌کشید و کثرت را به وحدت تبدیل می‌کرد»<sup>۴۹</sup>.

هنگامی که این عبارات را خواندم، حس کردم که بلعیده شده‌ام. یا بهتر است بگویم هم‌زمان بلعیده شدم و در عین حال، نشخوار شدم. آیا این کلمات به گونه‌ای یکسان به دوستی ما دو نفر کاربرد نبود؟ ما نیز با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و هر دو یاور یکدیگر بودیم؛ از طلوع تا غروب آفتاب. این ما بودیم

<sup>48</sup> Primum esse, tum philosophari

<sup>49</sup> اعترافات، ج چهارم، ص ۸

که برای هم علائم پنهانی می‌فرستادیم «از قلبی به قلب دیگر، از طریق حرکات صورت، کلمات، نگاه‌های دزدانه و هزاران رفتار دوستانه‌ی دیگر». حالا بدان می‌ماند که گویی بهترین چیزهای زندگی توأم ما را گرفته‌ای و با جرأت آن را در حافظه حفظ کرده‌ای؛ آن نیز به شکل منزوی دوستی میان مردان. زمانی که زیر آن درخت انجیر با هم روبه‌رو شدیم، این‌چنین چپاول‌گر نبود. بی‌تردید در آن زمان هم دوستان بسیار داشتی؛ به گونه‌ای استثنایی زیاد. اما عشقی که بین ما جریان داشت، از نوع دیگری بود. به همین دلیل من هرگز به دوستان مرد تو احساس رشک نمی‌کردم. میان ما جرقه‌ای برخاست که نه تنها روحمان را به آتش کشید، که جسممان را نیز سوزاند.

در اظهار ندامت از عشق جسمانی ما، هیچ کوتاهی نمی‌کنی؛ چنین باد. هرچند حتی از یاد می‌بری که من در عین حال بهترین دوست تو نیز بودم. گویی از برقراری رابطه‌ی دوستانه با یک زن در اعماق لجنزار فرو رفته‌ای. آخر من که تنها گوشت و خون نبودم<sup>۵۰</sup>. پس بزرگ‌ترین جرم<sup>۵۱</sup> تو این نبود که جسم زنی را دوست داشتی. چون بدین روال، نه از دیگران بهتر بودی و نه بدتر. گناه<sup>۵۲</sup> نابخشودنی تو این بود که بر روح حوا نیز دل بسته بودی.

اگر خود تو با چنین جدیت به درگاه خداوند متوسل نمی‌شدی که قلبت را بکاود، لزومی نداشت که من بخواهم مسائل فراموش شده را به یادت بیاورم. چه، از آن زمان که ما دستانمان را به دور هم حلقه می‌کردیم، مدت زیادی گذشته است. اما بدان می‌ماند که گذاشته‌ای تا واقعیت، همچون جانوری وحشی، در میان اعترافات تو بتازد. بگذار بتازد اورل، بگذار تا سرمنزل مقصود و بر من بتازد. در این جا آرامش می‌یابد. چون من تنها کسی هستم که واقعیت را می‌داند.

حتماً خدایی هست که ما را می‌شناسد. اگر چنین است، تردید ندارم تمام احسانی را که در حق هم کرده‌ایم، جایی محفوظ داشته است. و زبانم لال، اگر وجود نداشته باشد، ای روح هم‌زاد قدیمی من، در آن صورت هیچ‌کسی در کل جهان نیست که بهتر از من و تو همدیگر را بشناسد. چه، تو همان‌گونه جسم و روح خود را به من بخشیدی که من روح و جسمم را وقف تو کردم. هر جا تو حضور داشتی، من هم بودم و هر جا من بودم، می‌خواستی که آن جا حضور داشته باشی<sup>۵۳</sup>. سپس نخست مادری میان ما پیدا شد، و سپس مانویان و افلاطونیان، و سرانجام تو الهیات مسیحی و پرهیزگاری را حایل میانمان کردی. و بدین سان بود که تو مسافتی به مراتب طولانی‌تر از آن چه آینیاس از دیدو پیموده بود، برای جدایی از من درنوردیدی. باشد که خداوند الطافش را شامل خطاهایت کند.

<sup>50</sup> Scortum به معنی پوست است. اما این واژه در عین حال، روسپی نیز معنی می‌دهد.

<sup>51</sup> Delictum

<sup>52</sup> Peccatum

<sup>53</sup> در این جا فلوریا تأویلی از قاعده‌ی کهن ازدواج در روم می‌دهد.

آیا من و تو دو نیمه‌ی جسمی نبودیم که به هم متصل شده بود، همان‌گونه که پلی دو طرف رودخانه را به یک جسم واحد تبدیل می‌کند؟ بعد، ایزدی مقتدر از میان رودخانه برمی‌خیزد - یا اصلی انتزاعی از پرهیزگاری - که به نظر می‌رسد حکم رابط میان یک بر رودخانه را با بر دیگر دارد. خیر، من به چنین خدایی باور ندارم، عالی‌جناب. این نکته‌ای است که من به تفصیل با کشیش در قرطانبجه به بحث گذاشته‌ام. او می‌داند که زمانی من با مردی زندگی می‌کرده‌ام. اما نمی‌داند که آن مرد تو هستی. بنابراین آیا آن‌گاه که او صبحی با کتاب/اعترافات تو به دیدن من آمد، به صحنه‌ای از یک تراژدی نمی‌نمود؟ نکند خود تو به او سفارش کرده بودی؟

آیا به یاد می‌آوری چگونه غنچه‌ها را پیش از آن که بشکفند، نوازش می‌کردی؟ چگونه از چیدن من لذت می‌بردی؟ چگونه عطر مرا به مشام جان می‌نیوشیدی؟ و از وجود من تغذیه می‌کردی؟ بعد ترکم کردی و مرا به بهای رستگاری روح فروختی. شگفتا از این بی‌وفایی. چه گناهی، اورل عزیز. نه، من به خدایی که از آدم قربانی می‌خواهد باور ندارم. من به خدایی که زندگی زنی را به باد می‌دهد تا روح مردی را رستگار کند، ایمان ندارم.

### دفتر چهارم

چندی بعد با پسر کوچکمان، که دو ساله بود، به تاگاسته زادگاه تو سفر کردیم؛ همان جا که به آموزش علم بیان پرداختی. در اواخر کتاب سوم نوشته‌ای: «دست بر قضا، در این جا من بخش‌هایی را حذف می‌کنم، زیرا شتاب دارم که هرچه زودتر به نکاتی که برای اعتراف به تو مهم‌تر است برسم. در عین حال، چیزهای زیادی را فراموش کرده‌ام».<sup>۵۴</sup>

اما حتماً فراموش نکرده‌ای برای مونیکا چقدر دشوار بود که تو به همراه آدئوتادوس کوچولو و من در خانه‌ی او زندگی کنی. همان زمان بود که من احساس کردم رابطه‌ی تو و مونیکا را بندهایی ورای وابستگی‌های مادر و پسر به هم پیوند می‌دهد. می‌دانی، من در مورد رؤیاهای مونیکا برداشتهای خود را داشتم. خواب دیده بود که: «روی شاخه‌ی درختی ایستاده است و مرد جوانی به سوی او می‌آید، مردی که سرشار از شور و شوق است، به او لبخند می‌زند، حال آن که مونیکا غرق در اندوه آن جا ایستاده است. مرد جوان از او می‌پرسد چرا اندوهگین است و هر روز اشک می‌ریزد. مرد چنین کرد، به گونه‌ای که در رؤیاهای اتفاق می‌افتد. قصد پرسش نداشت. بلکه می‌خواست که چیزی را نشان بدهد. مونیکا پاسخ می‌دهد چون پسرش گم شده اندوهگین است. بعد مرد جوان از او خواست نگران نباشد و به دور و برش بنگرد، آن گاه متوجه خواهد شد هر جا که او هست پسرش نیز هست».<sup>۵۵</sup> سپس مونیکا به بالا نگریست و دید که من نیز در بالای آن شاخه ایستاده‌ام».<sup>۵۶</sup>

اورل تو این رؤیا را چنان بازگو می‌کنی که گویی قضیه در ذهن خود تو وضوح بیش‌تری دارد: «هر جا که تو هستی، او نیز هست».<sup>۵۷</sup> پس تو و مونیکا، مادر و پسر بر روی یک شاخه‌ی درخت ایستاده‌اید. شاید در اصل این جا تلویحاً اشاره‌ای به مذهب وجود دارد. هرچند حالا به نظر می‌رسد که چیزهای بیش‌تری را در آن می‌بینی. آیا قاعده بر این نیست که مرد پدر و مادرش را ترک کند، زنی اختیار کند، و دو نفر به یک روح در دو تن تبدیل بشوند؟ اما او خودش را حایل میان ما کرد و هم او بود که سرانجام برنده‌ی این جدال دونفره شد. بدون تردید او زن قدرتمندی بود؛ با جاه‌طلبی‌های بسیار برای خودش و پسرش.

<sup>54</sup> اعترافات، ج سوم، ص ۱۲

<sup>55</sup> منظور، آوگوستین است.

<sup>56</sup> اعترافات، ج سوم، ص ۲

<sup>57</sup> نک. پانوش ۵۳؛ این بیان آوگوستین، «هر کجا که تو بودی، من نیز بودم»، برای بسیاری افراد هم‌عصر او به معنی رابطه‌ی مرد و زن در پیوند زناشویی بود.



اما بگذار قدری به جلوتر جهش کنیم؛ کتاب نهم. آن جا از سوگواریات، زمانی که مونیکا در اوستیا مرد، نوشته‌ای: «تو گویی تمام زندگی‌ام شرحه شرحه شد. چون زندگی من و او به یک ذات یگانه تبدیل شده بود».<sup>۵۸</sup>

اورل، واقعاً که! از خودت شرم نمی‌آید؟ اودیپ و یوکاستا را به کلی از یاد برده‌ای<sup>۵۹</sup>؟ خب، او خود را کور کرد و تو هم آرزو داشتی می‌توانستی خود را اخته کنی. چه بسا هر دو به یک نتیجه می‌رسند. جنون آنی شاعرانه<sup>۶۰</sup> اورل! گه‌گاه بد نیست که آدم واقعیت را با اندکی طنز بیان کند.<sup>۶۱</sup>

با وجود این، در آن زمان - چنین به نظر می‌آمد - خلأیی در زندگی خود حس کردی و به دنبال من فرستادی. زمان زیادی نیانجامید که خداوند را جایگزین مادر خود کنی. به نظر می‌رسید پس از رفتن او، خداوند تنها چیزی بود که برای تو باقی مانده بود؛ یک مادر جدید. زیرا از ابتدا مونیکا به جای خداوند با تو بود و اکنون به نظر می‌رسید که خدا را به جای او با خود داری. اول این او بود که خود را میان ما قرار داد و بعداً خدای عیسای ناصری بود که این جایگاه را پر کرد.

بارها و بارها از خودم پرسیده‌ام آیا واقعاً این مادر خود تو نبود که قدرت دوست داشتن زنی را از تو ربود؟ آیا به این دلیل نبود که چون مرا دوست داشتی مونیکا از ابتدا از زندگی در یک خانه و غذا خوردن بر سر یک سفره با تو اکراه داشت؟ کتاب سوم، اورل. و نیز به همین خاطر نبود که او سراسیمه به میلان رفت تا تو را زن بدهد؟ کتاب ششم. و آیا دقیقاً به همین سبب نبود که وقتی از این ازدواج برنامه‌ریزی شده نتیجه‌ای حاصل نشد، سرانجام پرهیزگاری را برگزیدی؟

پس از عبور از روی رودخانه‌ی آرنو، با دستی مهربان بر شانه‌ام، مرا از رفتن بازداشتی و خواهش کردی اجازه بدهم موهایم را ببویی. گفתי: «زندگی بس کوتاه است».<sup>۶۲</sup> اورل، چرا این حرف را بر زبان آوردی؟ و چرا خواستی موی مرا ببویی؟ می‌خواستی چه عهدی ببندی؟

تا آغاز کتاب چهارم، به من اشاره‌ای نمی‌کنی. نوشته‌ای: «در آن سال‌ها زنی داشتم که با من زندگی می‌کرد، اما نه بنا بر آن‌چه به آن ازدواج قانونی می‌گویند. او طعمه‌ی احساسات نامتعادل و لجام‌گسیخته‌ی من شد. اما فقط هم او بود و همچون یک همسر قانونی به او وفادار ماندم».<sup>۶۳</sup>

<sup>58</sup> اعترافات، ج نهم، ص ۱۲

<sup>59</sup> نک. پانوش ۴۰؛ اودیپ، ناآگاه از کرده‌ی خود، با مادر خویش ازدواج می‌کند و از او صاحب چهار فرزند می‌شود.

<sup>60</sup> Furor poeticus، به معنی جنون شاعرانه

<sup>61</sup> Ridendo dicere verum، برگرفته از هجونامه‌های هوراس

<sup>62</sup> Vita brevis

وقتی این بخش را درباره‌ی احساسات نامتعادل و لجام‌گسیخته‌ی تو خواندم، بی‌اختیار قه‌قهه خندیدم. چون احساسات تو به زعم من، هم متعادل بود و هم رام. این را صمیمانه می‌گویم. به‌علاوه متداوم هم بود. هرچند گاه درخشش‌اش از مواقع دیگر کم‌تر می‌شد. از آن گذشته، من قطعاً «طعمه» نبودم. همان‌گونه که خود تو اشاره کردی، ما همچون یک زوج قانونی زندگی می‌کردیم - با یک تفاوت اساسی و آن این بود که ما بدون دخالت پدر و مادرمان با هم پیوند بستیم. اگر مرا دوست نمی‌داشتی، بدون تردید حتماً زنان دیگری را برمی‌گزیدی یا به مکان‌های آن‌چنانی سر می‌زدی. ما زوجی قانونی نبودیم و اگر معشوق دیگری به جای من می‌گرفتی، برای همه قابل درک بود. اما تنها چیزی که میان ما حایل بود، مونیکا بود - و پس از آن، وجدان ناآرامی که مدام به تو می‌زد که پیوند عشق ما را چنان محکم بسته‌ای که ممکن است مانعی در راه رستگاری روح باشد.

سپس از کلاودیوس<sup>۶۴</sup> نوشته‌ای که از تب مرد. «بدبخت بودم و هر روحی با عشق به کسی وابسته باشد که هلاک شود، بدبخت است... به نحو فلاکت‌باری از زندگی بیزار بودم و در عین حال، از مرگ هم وحشت داشتم<sup>۶۵</sup>». سپس می‌افزایی: «با خود روحی در هم شکسته و خون‌ریز را حمل می‌کردم. اما جایی برای آسایش آن نمی‌یافتم. نه در باغ‌های باصفا، نه در بازی و ترانه‌خوانی، نه در بوییدن شمیم گل‌ها، نه در میهمانی‌های باشکوه، نه در لذت‌های جسمانی، و نه حتی در کتاب و شعر<sup>۶۶</sup>».

من این زمان را خوب به یاد می‌آورم. چون برای هیچ‌یک از ما آسان نبود. با وجود این، در تمام این مدت ما همدیگر را داشتیم و اکنون که دوست تو از بین رفته بود، من تنها مایه‌ی تسلی‌ات بودم. و بر این باورم از همان زمان بود که به جست‌وجوی جدی حقیقت پرداختی؛ حقیقتی که بتواند روح را از چیزهای فانی نجات بدهد. به تو گفتم: نزدیک من بمان. زندگی بس کوتاه است و اطمینانی نیست که برای روح‌های شکننده‌ی ما ابدیتی وجود داشته باشد. چه بسا این تنها زندگی ما باشد. اورل، تو هرگز به

<sup>63</sup> این نقل قول، بدین‌سان در *اعترافات*، ج چهارم، ص ۲، ادامه می‌یابد: «در هم‌بالینی با او توانستم شخصاً تفاوت موجود میان ازدواجی که به منظور پیدا کردن فرزند بنیاد گرفته را تجربه کنم و فرق آن را با رابطه‌ی عاشقانه‌ای که منحصرأ برای اغنای امیال نفسانی به وجود آمده، دریابم. که لاجرم فرزندان که به این ترتیب به وجود می‌آیند، ناخواسته‌اند؛ هرچند فرد ملزم است وقتی که به دنیا آمدند، آن‌ها را دوست بدارد.» ظاهراً فلوریا چنان نسبت به این بند از *اعترافات* احساس بی‌تفاوتی کرده که حتی زحمت اشاره به آن را نیز به خود نداده است. تأکید او بر تجربه‌ی خلاف آن است؛ این که آن دو همچون زن و شوهر با همدیگر می‌زیستند.

<sup>64</sup> Claudius: آوگوستین نام این دوست را نمی‌گوید.

<sup>65</sup> *اعترافات*، ج چهارم، ص ۶

<sup>66</sup> *اعترافات*، ج چهارم، ص ۷

چنین چیزی باور نیاوردی. ذهن‌ت را می‌کاویدی تا بتواند برای روح ابدیتی بیابد. رستگاری روح‌ت از دوزخ، از نجات روح من برایت اهمیت بیش‌تری داشت.

بدین ترتیب تاگاسته را ترک کردیم و به قرطانجه بازگشتیم. من از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. زیرا هم‌خانه بودن با مونیکا برای ما زندگی مناسبی نبود. نوشته‌ای: «روزها آمدند و سپری شدند و هر روزی که می‌گذشت امید تازه و عقاید جدیدتری به من می‌داد. و به این ترتیب، به لطف همان لذت‌های پیشین، رفته‌رفته خودم را بازیافتم<sup>۶۷</sup>». اما تخمی کاشته شده بود و شوق و حرارتی جدید بر تو غالب شده بود.

عجیب است که درباره‌ی آدئوتادوس چیز بیش‌تری نمی‌نویسی. هرچند آن‌جا که به «همان لذت‌های پیشین» اشاره می‌کنی، چه‌بسا اشاره‌ای به او داری.

---

<sup>۶۷</sup>اعترافات، ج چهارم، ص ۸

## دفتر پنجم

در کتاب پنجم، درباره‌ی سفر از قرطانجه به رم نوشته‌ای. «مادرم از رفتنم بسیار افسرده شد و مرا تا ساحل دریا دنبال کرد. سخت کوشید تا مرا از رفتن باز دارد. تقاضایش این بود که یا همراه او به زادگاهم بروم یا او را همراه خود ببرم<sup>۶۸</sup>.» اورل، یادت می‌آید چه حقه‌ای به او زدیم؟ او را به کلیسای سیپریان Cyprian بردی تا شب را آن‌جا بگذرانند. آن‌گاه در دل تیره‌ی شب لنگر برداشتیم، من و تو و آدئوتادوس کوچولو. در این زمان او یازده سال داشت. به یاد می‌آورم که سربه‌سرم گذاشتی و گفتی که ملکه‌ی قرطانجه با آینیاس به رم می‌رود. و زمانی که از قرطانجه دور شدیم، به‌راستی احساس یک دیدوی رهایی‌یافته را داشتیم. به یاد آن پرسش عجیبی که نزدیک به ده سال پیش از من کردی افتادم: آیا تا به حال به رم رفته‌ای؟ چقدر مطمئن بودم کاری که انجام می‌دهیم درست است. اگر قرار بود با هم آینده‌ای داشته باشیم، می‌بایست به گونه‌ای خود را از مونیکا می‌گسستیم.

آن‌گاه تب کردی. اما من تیمارت کردم و برایت دعا کردم. به یاد می‌آورم که تا چه حد از مرگ وحشت داشتی. پی‌درپی می‌پرسیدی: «آیا کارم تمام است؟ آیا از دست رفته‌ام؟» هنوز برای رستگاری روح خود راهی نیافته بودی. نوشته‌ای: «تب بالا رفت و من با مرگ و از هلاکت فاصله‌ای نداشتم. واقعاً اگر همان زمان جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردم، کجا می‌رفتم؟ آری، به قعر دوزخ و عذابی که اعمالم بر حسب فرمان برحق تو مستحق آن بود<sup>۶۹</sup>.»

پناه به خدا می‌برم اورل. آخر این‌ها چیست جز تحریف و افسانه‌پردازی؟ تویی که چنان به جد داستان‌های ایزدان افسانه‌ای را به سخره می‌گرفتی، همچنان به خداوند خشمگینی باور داری که اعمال بنده‌هایش را تا ابدیت جزا می‌دهد و به عذاب الیم گرفتار می‌کند؟ جای بسی خوش‌وقتی است وقتی در آن اتاق در رم بیدار افتاده بودی، به او باور نداشتی. فقط بی‌نهایت خوف داشتی مبادا روح به عذاب ابدی دچار شود<sup>۷۰</sup> و این من بودم که باید وحشت تو را تسکین میدادم و با جملاتی از فلسفه‌ی

<sup>68</sup> اعترافات، ج پنجم، ص ۸

<sup>69</sup> اعترافات، ج پنجم، ص ۸

<sup>70</sup> در این‌جا نباید لعنت ابدی روح را با مفهوم مسیحی داوری الهی اشتباه کرد. در سراسر جهان باستان، نظریه‌ای در میان جنبش‌های فلسفی رایج بود که برخی روح‌ها به لعنت ابدی دچار می‌شوند، حال آن‌که بعضی دیگر لیاقت زندگی ابدی را می‌یابند.

رواقیون<sup>۷۱</sup> آرامت می‌کردم. ما همچنین از نصرانی‌ها و امید مسیحیت صحبت کردیم. لیکن هیچ‌یک از ما حتی به باور این آموزش‌های سوختن در آتش و عذاب الیم ابدی هم نزدیک نشدیم. ما فرهیخته‌تر از آن بودیم. آیا این روزها استاد سلطنتی علم بیان چنین عمل می‌کند؟ باور دارد که تا چند سال دیگر اسقف هیپو رگیوس در فردوس پرسعادت خدایش مقامی امن می‌یابد، در حالی که فلوریا آملیا چون هنوز رضایت نداده تا غسل تعمید بیابد، برای همیشه در آتش دوزخ می‌سوزد و به عذاب الیم گرفتار می‌شود؟ خیر، عالی‌جناب. شما باید به سرعت این روش آموزش را توجیه بفرمایید. در غیر این صورت، من حتی اندکی هم نگران تعمید بیش‌تر مردم و رشد کلیسای جهانی نیستم. ما هر دو به‌خوبی از فساد سیاسی که جامعه‌ی ما اخیراً گرفتارش شده، آگاهیم. پس لابد نباید شگفت‌زده بشویم که عادت‌ها و باورها نیز دچار فساد مشابهی بشوند.

به‌زودی بهبود یافتی. فراموش نکرده‌ام چگونه تب به ناگاه قطع شد و چند لحظه‌ی بعد سرپا بودی. بعد برای گردش با هم به شهر رفتیم؛ من و تو. پس از آن چند ماهی به تدریس علم بیان پرداختی و هم‌زمان، با شرکت در بحث و گفت‌وگو با آن فیلسوف‌هایی که به اعضای آکادمی افلاطون معروف بودند، تغذیه‌ی روحی می‌کردی<sup>۷۲</sup>. من همیشه اجازه داشتم تو را همراهی کنم؛ به‌خصوص زمانی که قصد ملاقات با افراد جدید را داشتی. فخر می‌فروختی، مغرور همچون یک فاتح، که مرا در کنار خود داشتی؛ نه به علت آن که مرا انتخاب کرده بودی، بلکه بیش‌تر به سبب آن که من تو را برگزیده بودم.

پس از این زمان بود که به مقام مدرس سلطنتی فن معانی و بیان در میلان منسوب شدی. سفر به آن‌جا، تجربه‌ی بی‌نظیری بود و چه‌بسا بتوانیم آن را غنی‌ترین ساعاتی که با همدیگر گذرانیدیم بدانیم. آیا آن روز دل‌انگیز پاییز را به یاد داری که با هم برای گردش به خیابان کاسیا رفتیم - تو، من و آدئوتادوس، و گروهی از دوستانمان، اورل، و آن گروهی که پیش‌تر نمی‌شناختیم، جمع انبوهی بودیم.

آن‌گاه به شهر قدیمی فلورنتینا<sup>۷۳</sup> که پادگانی نظامی داشت و در ساحل رودخانه‌ی آرنو بود، رسیدیم. به یاد می‌آوری چگونه ایستادیم و به کوه‌های برف‌پوشیده‌ای که از لابه‌لای درختان پیدا شده بود، اشاره کردیم؟ اورل، تو فقط دیدگاه‌ها را به یاد می‌آوری. نمی‌توانی دست‌کم برخی از تجربه‌های واقعی را هم به خاطر بیاوری؟ چند لحظه بعد، از رودخانه عبور کردیم. هنوز روی پل بودیم که از پشت سر به سوی من

<sup>71</sup> رواقیون، جنبشی فلسفی بود که بر تعادل معنویت و سازگاری آن با ذکاوت نظام‌دهنده‌ی جهان تأکید داشتند. آنان معتقد بودند که تمام فرآیندهای طبیعی - به عنوان مثال بیماری و مرگ - قوانین شکست‌ناپذیر طبیعت را دنبال می‌کنند. از این رو انسان باید بیاموزد خود را به سرنوشت خویش تسلیم کند.

<sup>72</sup> یعنی شک‌آوران، شکاکیون. خود آوگوستین آن‌ها را با این کلمات تشریح می‌کند: «آن‌ها معتقدند که باید در مورد همه‌چیز شک کرد و اعلام کردند که انسان قادر نیست هیچ‌گونه حقیقتی را دریابد.»

<sup>73</sup> فلورانس

آمدی. با چند نفر از مردها گرم بحث و گفت‌وگو بودی که ناگهان به کنار من رسیدی. دستت را روی شانهام حس کردم. سپس به نرمی مرا به سوی خود کشیدی و در گوشم زمزمه کردی: «فلوریا، زندگی بسیار کوتاه است.»

بعد مچم را در چنگ گرفتی و آن را به شدت فشردی. گویی در آن حال مصمم بودی که هرگز نمی‌خواهی این لحظه را از یاد ببری. همان‌جا بود که پرسیدی می‌توانی موهای مرا ببویی. که بوییدی. لحظه‌ای که موهای بلندم را گشودی تا عطر آن را ببویی، نفست را روی گردنم حس کردم. انگار می‌خواستی تمام وجود مرا به درون خود استشمام کنی؛ گویی که جای من درون وجود تو بود. چنین بود که می‌خواستی به من حالی کنی برای همیشه از آن تو خواهم بود، چون روح‌هایمان در هم آمیخته بود. این پیش از آن بود که مونیکا به میلان بیاید؛ پیش از آن برنامه‌های خسته‌کننده‌ی ازدواج، و پیش از آن که متألّهین مسیحی را ملاقات کنی.

اسقف گرامی، پس نیا بگو که آن‌چه بر روی پل رودخانه‌ی آرنو رخ داد، نتیجه‌ی «امیال نفسانی» یا «تسلیم نفس» شدن بود. آن روز افراد بسیاری به ما می‌نگریستند و احتمالاً همین ویژگی خاص است که سبب شده من آن را چنین واضح به یاد بیاورم. آن‌جا بر روی آن پل، ناگهان کاری کردی که می‌دانستی برای من ارزش زیادی دارد. به گمان من، این حرکت، بیان عمیق پذیرش این واقعیت بود که من زن زندگی تو هستم؛ هرچند بنا بر قانون همسر تو نبودم. در عین حال، من معتقدم که می‌توانست بیان گونه‌ای رهایی باشد. زیرا سرانجام ما موفق شده بودیم به‌راحتی در سرزمینی حرکت کنیم که بسیار از مونیکا دور بود. آیا هر یک از ما به نحوی یک فراری نبودیم؟

سال‌های بسیار از زمانی که ما دو نفر با هم در ایتالیا زندگی کرده‌ایم گذشته و حوادث زیادی در این فاصله رخ داده است. اما آیا این واقعیت که نبودن شمیم موی من در لحظه‌ای که با هم عازم گردشی در بیلاق بودیم به من و تو لذت می‌داد، سبب می‌شود که خداوند تو را، آری تو را مورد غضب قرار دهد؟ آیا برای جبران گناهیانی از این دست بود که اجازه داد تنها فرزندش به صلیب میخ‌کوب شود؟ من و تو هم در آن سفر فرزندی داشتیم که دور و بر پدر و مادرش جست‌وخیز می‌کرد - اما مصلوب شدن به خاطر عشق؟ به خاطر رستگاری روح خود توست که آرزو می‌کنم ای کاش خداوند تو هم قابلیت طنزی را که پیش از ملاقات با متألّهین داشتی، کسب کرده باشد. در این صورت طنز او هم باید از تو تلخ‌تر باشد. وگرنه ممکن است تصور کند که روح تو پس از آن گردش روی رودخانه‌ی آرنو با من، چنان فاسد شده

باشد که قابل رستگاری نیست. عالی‌جناب، بنا بر قاعده، هر جا عقل و خرد بیش‌تر باشد، عشق محل کم‌تری از اعراب دارد.<sup>۷۴</sup>

در سوی دیگر رودخانه، از کنار تعدادی دست‌فروش گذشتیم. من کنار یکی از آن‌ها ایستادم تا به نگین کنده‌کاری‌شده‌ی زیبایی بنگرم.<sup>۷۵</sup> تو آن را برایم خریدی و اکنون، در این لحظه، با آن در دستم نشسته‌ام. به‌سختی آن را در مشت می‌فشارم. باشد که خداوند مرا برای در دست نگاه داشتن چیزی «جسمانی» ببخشد. چه کنم؟ این تنها چیزی است که دارم. هنوز نوری را با دیده‌ی جان ندیده‌ام. در همین مقال، نه چیزی ماورای طبیعت دیده‌ام و نه صداهایی شنیده‌ام. از این رو من هنوز زن ساده‌ای هستم. برای تو جز موفقیت در رستگاری روح، آرزوی دیگری ندارم.<sup>۷۶</sup> اما زندگی بسیار کوتاه است و من چه بسیار کم می‌دانم. آمدم و بهشتی بالای سر ما نبود اورل. بیا فرض کنیم این زندگی تنها چیزی است که برایش آفریده شده‌ایم. در آن صورت ای کاش روح‌های ما تا ابد بر بالای رودخانه‌ی آرنو در پرواز بماند. آخر مگر در فلورنتینا نبود که فلوریا شکوفا شد<sup>۷۷</sup> و آیا در شعاع غروب آفتاب بر فراز آرنو نبود که پیشانی اورل با نور طلایی درخشید<sup>۷۸</sup>؟

<sup>74</sup> احتمالاً نقل به معنی است از این مثل معروف: Ubi mens plurima, ibi minima fortuna. (هر جا خرد بیش‌تر باشد، مکت کم‌تر است.)

<sup>75</sup> سنگی قیمتی، صدفی یا چیزی مشابه، که روی آن کنده‌کاری می‌کردند. هنری که به‌خصوص در این عصر بسیار رایج بوده است.

<sup>76</sup> Nil nisi bene در این‌جا فلوریا با ضرب‌المثل De mortuis nil nisi bene بازی می‌کند (از مرده بخاری بر نمی‌خیزد). اگر چنین باشد، در این صورت مفهوم جمله را می‌توان به کنایه‌ای ترجمه کرد، بدین معنی که روح اورل دیگر روحی زنده نیست.

<sup>77</sup> In Florentia Floria floruit

<sup>78</sup> Auro، «مثل طلا». مفهوم برخی از بازی‌های با کلمات در ترجمه از دست رفته است.

## دفتر ششم

و بعد، سرانجام، اسقف آمبروسیوس را در میلان ملاقات کردی. نوشته‌ای که به تصور تو، «در چشم جهانیان او مرد خوش‌بختی بود، زیرا مردان قدرتمندی برای او احترام وافر قائل بودند»<sup>۷۹</sup>. تنها عذب بودن او تو را نگران می‌کرد. آه، روح تو چه رنج‌هایی را باید تحمل می‌کرد. چون بیش‌تر و بیش‌تر معتقد شده بودی که برای رستگاری روح تو باید خود عشق را نفی کنی.

اواخر بهار، مونیکا از راه رسید. نوشته‌ای او تو را در زمین و دریا دنبال کرده بود. خودش را رو به تو و پشت به من جا داد، با وجود آن که می‌دانست ما دو نفر یک واحدیم. او به دو هدف آمده بود؛ نخست آن که تو را غسل تعمید بدهد، دیگر آن که همسری از خانواده‌ای محترم برایت اختیار کند. به نظرم قصد دوم از اهمیت بیش‌تری برخوردار بود. خود تو درباره‌ی همه‌چیز دچار شک و تردید شده بودی. اما تصمیم گرفتی «بنا بر پیشنهاد اولیائیم در حال حاضر، به جماعت کلیسای کاتولیک بپیوندم تا آن که نوری فرا راهم قرار بگیرد و به برکت آن و با اعتماد به نفس بتوانم راهم را بیابم»<sup>۸۰</sup>. در کتاب ششم، اعلام می‌داری: «آه، ای خردمندان، شمایی که مردان بزرگی هستید. آیا امکان ندارد ما یقینی بیابیم تا زندگی خود را بر پی آن بنا کنیم»<sup>۸۱</sup>؟

مرا ببخش که بخش نسبتاً مفصلی از کتاب تو را رونویس می‌کنم. اما علتش این است که در چند مورد پراکنده‌ی این عبارات نشان می‌دهی با چه تلاشی خواسته‌ای تا حواست را به هم آوری: «اگر فرا رسیدن مرگ با گسستن هوشیاری، به زجرهایی که روح ما متحمل می‌شود پایان دهد، چه خواهد شد؟ حقیقتاً که موضوع مناسبی برای بحث است. اما نمی‌تواند چنین باشد. و بسی به دور از واقعیت است. بی‌دلیل نیست که ایمان مسیحی این‌چنین گسترش یافته و در سراسر جهان مورد اقبال عموم است. هر آینه مرگ جسم به معنی پایان یافتن زندگی روح بود، امکان نداشت خداوند چنین کارهای بزرگ و قابل ملاحظه‌ای برای ما انجام دهد. چرا ما هنوز گاه تردید می‌کنیم که از امیدهای فانی دل برکنیم و خود را سراسر وقف جست‌وجوی خداوند و خوش‌بختی ازلی در زندگانی بکنیم؟ اما درنگ نکنید. از هرچه بگذریم، در همین جهان نیز هنوز خوشی‌هایی وجود دارد که هر یک جذابیت‌های خاص خود را دارد که موهبت کمی نیست. ما نباید برای سرکوب کردن تمایلاتمان به آن جهت شتاب کنیم. زیرا بازگشت به

<sup>79</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۳<sup>80</sup> اعترافات، ج پنجم، ص ۱۴<sup>81</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۱۱. نک. پانوش ۷۲



این لذت‌ها، بعدها به گونه‌ای ناممکن می‌نماید. آیا این دستاورد اندکی است که به مقامی بالا برسیم؟ چه چیزی را بیش از این می‌توانیم توقع داشته باشیم؟ من دوستان متنفس بسیار دارم. اگر نخواهم توقعم را بیش از حد بالا ببرم، دست کم می‌توانم حکومتی محلی را درخواست کنم. سپس می‌توانم همسری با مال فراوان اختیار کنم تا نخواهد بار مالی سنگین‌تری را بر دوش من بگذارد. مسیر درستی برای رسیدن به هدف است. مردان بزرگ بسیاری که می‌توانند سرمشق هم باشند، با وجود داشتن همسر زندگی خود را وقف مطالعه‌ی دانش و خرد کرده‌اند. این‌ها گفت‌وگوهای بود که با خود داشتم و با تغییر مسیر باد، قلبم به این سو و آن سو کشیده می‌شد. در عین حال، زمان می‌گذشت و رفتن به سوی باری تعالی را به تأخیر می‌انداختم. زندگی در تو را امروز به روز بعد موکول می‌کردم. اما تأثیر روزانه‌ی مرگ را بر خودم به تأخیر نمی‌انداختم.<sup>۸۲</sup>»

منظور زندگی است؛ اگرچه واقعاً این‌جا تو زندگی را مرگ می‌نامی و تو هستی که چنین می‌کنی؛ تویی که زمانی به هنگام قدم زدن در روی پل رودخانه‌ی آرنو خم شدی تا عطر موی مرا ببویی. سپس ادامه می‌دهی: «من خوشی‌های حقیقی زندگی را دوست می‌داشتم، ولی از جست‌وجو در پی آن‌ها هراس داشتم. و هم‌زمان وقتی آن را می‌جستم، از آن می‌گریختم. آخر می‌دانستم اگر بدون وجود زنی ادامه می‌دادم، بس ناخشنود می‌بودم.<sup>۸۳</sup>»

اول، این وجود من بود که نمی‌توانستی بی آن سر کنی و ما دو نفر چه بسیار درباره‌ی این موضوع بحث کرده بودیم. آیا نمی‌توانستی به آن اشاره کنی؟ آه، چه می‌شود کرد. آدم باید در نام بردن از افراد، جانب احتیاط را رعایت بکند.<sup>۸۴</sup>

در مورد این مسائل، مدام با آلی پیوس به گفت‌وگو می‌نشستی.<sup>۸۵</sup> «هیچ‌یک از ما خصوصاً به آن چیزی که ازدواج را جذاب می‌کرد، کششی نداشت؛ همانا وظیفه‌ی دشوار به وجود آوردن کاشانه‌ای مناسب و پرورش فرزندان چند را. نکته‌ی اصلی این بود که من عادت داشتم امیال نفسانی سیری‌ناپذیرم را ارضاء کنم، که مرا بی‌محابا اسیر خود کرده بود و درونم را می‌خلید.<sup>۸۶</sup>»

<sup>82</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۱۱

<sup>83</sup> پیشین

<sup>84</sup> Nomina sunt odiosa، به معنی «اسم‌ها نکوهیده‌اند». احتمالاً از خطابه‌ی سیسرون به روسکیوس (Roscius) برگرفته شده.

<sup>85</sup> دوست و بعدها شاگرد آوگوستین، که اهل زادگاه او، تاگاسته بود. آلی پیوس، پیش از آوگوستین برای تحصیل علم حقوق به روم رفت. آن دو سپس با هم به میلان سفر کردند. (اعترافات، ج ششم، صص ۷ - ۱۰)

<sup>86</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۱۲

آن چه در واقع درون تو را می‌خلید، اورل، ازدواجی بود - که من به سبب فقدان مال دنیا برایش نامناسب تشخیص داده شده بودم - و خیانت تو را به من تثبیت می‌کرد. آخر مگر ما روح‌های هم‌زاد نبودیم اورل، و آیا چنان در جسم و روح به هم نزدیک نشده بودیم که جدا کردنمان از هم نیاز به جراح داشت و نه مادری که در نقش یک خواستگار ظاهر شد؟ و آیا ما آدئوتادوس را نداشتیم که درباره‌اش بیاندیشیم؟ او در آن زمان دوازده ساله بود<sup>۸۷</sup>.

نوشته‌ای: «به من مصرانه پیشنهاد شد که ازدواج کنم. خواستگاری کردم و پذیرفته شدم. مادرم با شوقی وافر سرگرم مقدمات این کار بود. مادرم می‌خواست که من نخست ازدواج کنم و سپس در آب نجات‌بخش تعمید، غسل یابم<sup>۸۸</sup>».

مادرت آن‌گاه به جست‌وجوی من برآمد. هرگز حضور ناگهانی مونیکا را در اتاقم، در حالی که مشغول استحمام بودم، فراموش نمی‌کنم. تو تازه به دانشکده‌ی علم بیان رفته بودی و تمام روز آن‌جا می‌ماندی. به من گفته شد که زار و زندگی‌ام را ببندم و گورم را گم کنم. همه‌چیز برای سفرم به آفریقا آماده شده بود. گروهی همان بعدازظهر عازم بودند. چون تو از دختری خواستگاری کرده بودی و جواب مثبت گرفته بودی. اولیای دختر شرطی قائل شده بودند؛ این که من در اسرع وقت از زندگی تو ناپدید شوم.

<sup>87</sup> احتمالاً آوگوستین پس از جدایی از شریک زندگی‌اش، رنج روحی بسیار متحمل شده است؛ هرچند در *اعترافات* به این موضوع نمی‌پردازد. در آن‌جا حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای به جراحاتی که بر فلوریا وارد کرد، نمی‌کند. اما در متن کتابش، *De bono coniugali* (در باب فواید ازدواج، ۴۰۱)، که قاعدتاً باید زمانی پس از دریافت نامه‌ی فلوریا نگاشته شده باشد، تذکر می‌دهد مردی که معشوق باوفایی را به قصد ازدواج با زنی ترک می‌کند، مجرم به خیانت است. این نظریه، مورد پذیرش تمام مسیحیان نبود. تا اواسط قرون میانه، عموماً این مردی که پیش از ازدواج هم‌بالینی داشته باشد، پذیرفته بود. به عنوان مثال، اسقف لئون رومی، که در میانه‌ی قرن پنجم می‌زیست، گفته است مرد مسیحی می‌تواند پیش از ازدواج هم‌بالینش را ترک کند. این مقوله را به عنوان طلاق و یا چندهمسری تلقی نمی‌کردند. برعکس، آن را نوعی پیشبرد اخلاقی می‌دانستند. آوگوستین اما این نظریه را رد کرده بود. به زعم او، مردی که با زنی هم‌بالین می‌شد، نمی‌بایست او را رها کند و با زن دیگری عهد زناشویی ببندد.

به نظر من، قابل توجه است که بپرسیم اگر آوگوستین نامه‌ی فلوریا را دریافت نکرده بود - بلافاصله پس از نوشتن *اعترافات* - آیا به این اعتقاد می‌رسید که از مقام «ازدواج» یا حقوق هم‌بالین دفاع کند؟ از این رو سرانجام چه‌بسا حق با فلوریا باشد که گفته است نامه‌ی او به اورل در حقیقت نامه‌ای بود به تمام کلیسای مسیحی.

تا همین اواخر، در سال ۱۹۳۰، پاپ از متن آوگوستین «در باب فواید ازدواج»، نقل قول آورده است، بی آن که آگاه باشد که کتاب به گونه‌ای تحت تأثیر نامه‌ی فلوریا بوده. اگرچه من به دلایل شخصی، معتقدم که هم او و هم پاپ‌های پیش از او، از متن «کودکس فلوریا» مطلع بوده‌اند.

<sup>88</sup> *اعترافات*، ج ششم، ص ۱۳

من معتقد بودم مونیکا، چون در آن نیمه‌شب کذایی او را در قرطانجه ترک کرده بودیم، این‌گونه انتقامش را گرفت. به نظر من رسید که اکنون باید زورآزمایی می‌کردیم ببینیم کدام ورزیده‌تر هستیم. اما به من گفت تو از او خواسته‌ای ترتیب دست به سر کردن مرا بدهد، چون خودت شخصاً قادر به انجام این کار نبودی. مانند آن چوپانی که شخصاً قادر به ذبح بره‌ی خودش نیست. من حرف او را باور کردم و این غم‌انگیزترین خطای زندگی‌ام بود.<sup>۸۹</sup> حتماً تو هم متوجه شده بودی که من از آن‌گونه زن‌های غم‌انگیز هستم که گویی از زیر قبای اورپید سر در آورده بودم.<sup>۹۰</sup> شریک زندگی من، به بهانه‌ی عشق ملکوتی، به من خیانت کرد.<sup>۹۱</sup>

باور کردم که این خواسته‌ی پیش‌اندیشیده‌ی توست که من به قرطانجه، مکانی که زمانی یکدیگر را در زیر درخت انجیری ملاقات کرده بودیم، برگردم. تا این که تو را در رم دیدم و سوگند خوردی که مرا بدون اطلاع و خواسته‌ات روانه‌ی سفر کرده بودند.

مونیکا همچنین در نقش دلالت‌اش به من یادآور شد که خواسته‌ای قول بدهم هرگز با مرد دیگری زندگی نکنم. من این را به نشانه‌ی آن گرفتم که هنوز صددرصد تصمیم نگرفته‌ای و چه‌بسا بار دیگر به سوی هم باز آییم. این تا امروز برای من جزو اسرار است که چرا مونیکا از من چنین قولی گرفت. چون تردید ندارم تنها چیزی که او می‌خواست، این بود که من از سر راه دور بشوم. آیا به دلیل این بود که رفتن را برای من قدری سهل‌تر کند؟ یا شاید تصور کرده بود اگر نتوانم مرد دیگری را بیابم، پذیرفتن غسل تعمید برایم آسان‌تر خواهد بود. اما چیزی نگذشت که آن نامه را از تو دریافت کردم و در آن مجدانه از من تقاضا کرده بودی خود را به دیگری تسلیم نکنم. حتی نوشتی که گمان نمی‌بری از این ازدواج چیز زیادی حاصل شود. اما از همه مهم‌تر، نامه‌ای را که از میلان برایم نوشتی، با این جملات به پایان برده بودی: «فلوریا، فلوریا، دلم برایت تنگ است، دلم برایت تنگ است.»

<sup>89</sup> Peccatum خطا، تفسیر. نک. واژه‌ی یونانی hamartia، معادلی برای خطایی که سرانجام منجر به سقوط قهرمان

تراژدی می‌شود. این‌گونه خطا، معمولاً با حسن‌نیت کامل صورت می‌گیرد و دقیقاً همین است که تراژدی است.

<sup>90</sup> یونانی‌ها واژه‌ی himation را به کار می‌برند و نه toga، که نام لاتینی لباس ملی رومی‌ها بود. با وجود این، فلوریا از کلمه‌ی توگا استفاده می‌کند.

<sup>91</sup> Sic, Aureli! Sic!

آن روز آدئوتادوس را با خود به دانشکده برده بودی و به این ترتیب، حتی پیش از آن که وسایلم را ببندم و از مردم و فرزندانم جدا شوم، نتوانستم برای آخرین بار او را در آغوش بگیرم. و بدین سان بود که همه چیز را با خود بردم.<sup>۹۲</sup>

کاری را که دیدو کرده بود، نکردم. پس چه بسا آن روز کذایی زیر درخت انجیر، بیش از حد توانم قول داده بودم. از طرفی دیگر، اگر آدئوتادوس را هم با خود می بردم، کاری را که مدئا کرده بود نیز نمی کردم.<sup>۹۳</sup> اما من رفتم.

---

<sup>۹۲</sup> باید اشاره‌ای تلویحی باشد به کلام سیسرون، *Omnia mea mecum porto*، که خود آن را به فیلسوف یونانی، بیاس (Bias) نسبت می دهد که مجبور شد دست خالی از دشمنانش بگریزد، اما در حقیقت او هر آن چه بیشترین ارزش را داشت، با خود برد؛ همانا خرد و تجربه اش را.

<sup>۹۳</sup> اشاره‌ای است به تراژدی «مدئا» اثر اورپیدس (Euripides). در این تراژدی، مدئا به دلیل آن که همسرش یاسون (Jason) او را فریب داد، فرزندانش را کشت. که به این ترتیب، نفرت مدئا از همسرش قوی تر از عشقش به فرزندان بود که از او داشت. در مقام مقایسه، عشق بنیان برانداز مدئا و دیدو هیچ شباهتی به هم ندارد.

## دفتر هفتم

نوشته‌ای مونیکا با چه شوقی تلاش کرد تا به ازدواج تن در دهی. «دختری که از او خواستگاری کرده بودم، دو سال کوچک‌تر از سن ازدواج بود. اما از آن‌جا که او را دوست داشتم، حاضر به تحمل زمان انتظار شدم<sup>۹۴</sup>.» خب، فکر می‌کنم حقش بود مرقوم می‌فرمودی که تو اصولاً از صبر کردن خوشت می‌آید.

شخصاً به شدت ناامید شدم که حتی یکی دو جمله نمی‌نویسی تا نظرت را درباره‌ی مادرت و این که چگونه اداره‌ی امور را شخصاً در دست گرفت و در حالی که تو و آدئوتادوس بیرون بودید مرا به سفر فرستاد، ابراز کنی. تو به خانه‌ای خالی برگشتی. و من - منی که تمام راه از آفریقا تا آن‌جا هم‌سفرت بودم - ناپدید شده بودم. من اورل، همانی که با او روی پل رودخانه‌ی آرنو قدم زده بودی، من دیگر نبودم. فقط نوشته‌ای:

«به زنی که با او زندگی می‌کردم، اجازه ندادند در کنارم بماند. از من جدایش کردند، چرا که مانعی بر سر راه ازدواج من بود. دلم که سخت به او بسته بود، پاره شد و زخمی خون‌ریز برداشت. او به آفریقا بازگشت. و به تو قول داد که هرگز با مرد دیگری زندگی نکند. او پسرمان را پیش من گذاشت. اما من، مردی غم‌زده، نتوانستم از او سرمشق بگیرم. وقتی فکر کردم هنوز دو سال باید صبر کنم تا با دختری که خواستگاری کرده بودم ازدواج کنم، طاقت تحمل نداشتم. زیرا با وجود آن که نظر خوشی نسبت به ازدواج نداشتم، برده‌ی هوس‌هایم بودم. از این رو زن دیگری را برگزیدم؛ اما نه در مقام همسر. بدین ترتیب بیماری روحی‌ام بهبود نیافت. در حقیقت، به پشتوانه‌ی عادت‌های قدیمی‌ام، در حالی که در انتظار ازدواج بودم، بدتر هم شد<sup>۹۵</sup>.»

تا زمانی که اعترافات را نخوانده بودم، از این زن دیگر چیزی نمی‌دانستم. چه اندازه باید شرمسار شده باشی. زیرا بنا نبود که من خود را به مرد دیگری بسپارم. بد نیست در این باره بیش‌تر بدانیم. زیرا در این‌جا به روشنی اعتراف می‌کنی که به دلیل ازدواج کردن نبود که من از آن‌جا دور شدم. آیا بهتر نبود که من هم، تا زمانی که باید در انتظار به رشد رسیدن دخترک بی‌چاره صبر می‌کردی، پیش تو می‌ماندم؟ اما تو که هرگز به ازدواج تمایل نداشتی، فقط می‌خواستی روح خود را از تباهی ابدی نجات دهی، اما از طرف دیگر گردشی کاملاً طبیعی به «امیال نفسانی» کردی و البته این قبیل چیزها، پیش

<sup>۹۴</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۱۳؛ سن رایج برای ازدواج، بین ۱۲ - ۱۳ بود. از این رو می‌توانیم گمان کنیم که دخترک یازده سال بیش‌تر نداشته، آن‌طور که فلوریا پیش‌تر نوشته است.

<sup>۹۵</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۱۵

می آیند. اورل بی چاره، حالا رفته رفته نیاز عمیق تو را برای نوعی اعتراف به گناهان درک می کنم؛ فقط قدری از نحوه ی گزینش آن ها دلخور هستم.

تصور نمی کنم که مونیکا به طعمه ی جدید تو رو ترش کرد. او موفق شد رابطه ی سالیان تو را با زنی که از صمیم قلب و روح دوست داشتی، محو کند. بنابراین تا همسر بعدی برسد، حتماً برای ارضای جسمانی «امیال نفسانی» جایگزین خوبی بوده. عالی جناب، مادر تو بانوی پرتحملی بوده و پشت سر مرده هم نباید جز به نیکی یاد کرد. در نهایت، او انتقام ظالمانه ی خود را برای آن چه آن شب کذایی که ما از آفریقا بادبان برکشیدیم رخ داد، گرفت.

نوشته ای: « زخمی که دلم پس از بریدن رابطه ام با زنی که با او زندگی می کردم خورده بود، بهبود نمی یافت. نخست خونریز و سخت دردناک بود. سپس چرکین شد و درد آن را کم تر حس می کردم. اما وضعیت بیش تر و بیش تر ناامیدکننده می شد.<sup>۹۶</sup>» سپس ادامه می دهی: «تنها چیزی که مرا از درافتادن در گردابی عمیق تر از امیال نفسانی حفظ می کرد، با وجود تمام کوششم برای دیگرگونی دیدگاه هایم، همانا خوف از مرگ بود و روز داوری تو، که هرگز قلب مرا ترک نکرد... در باطن اگر باور نداشتم که روح انسان پس از مرگ به زندگی ادامه می دهد و جزایی برای اعمالی که انجام می دهیم وجود ندارد، حاضر بودم به اپیکور جایزه بدهم.<sup>۹۷</sup> لیکن اپیکور این را باور نداشت. می پرسیدم: اگر وجود ما تباهی ناپذیر بود و قادر بود در لذت ابدی جسمانی بزید، بی خوف از دست دادن آن، چرا نمی توانستیم همیشه شادمان باشیم؟ و چرا در جست و جوی چیز دیگر بودیم؟<sup>۹۸</sup>»

به راستی چرا ما در جست و جوی چیز دیگر باشیم؟ منظورم این است که چرا در پی چیزی بگردیم که ممکن است وجود نداشته باشد؟ کمی مرا به یاد آن یونانی ای می اندازی که در قماری سکه ی طلا برده بود و بعد چون در طلب بیش ترش برآمد، تمام سرمایه اش را از دست داد.<sup>۹۹</sup>

<sup>۹۶</sup> پیشین

<sup>۹۷</sup> اپیکور (Epicure) ۳۴۱ تا ۲۷۰ پیش از میلاد. فیلسوف یونانی و ساکن آتن. اپیکور با اتم باوری دموکریتوس (Democritus) هم عقیده بود و باور داشت که فلسفه ی مادی می تواند وحشت انسان را از مرگ و جزای خدایان از بین ببرد. او گفته است: «مرگ ارتباطی به ما ندارد. زیرا تا زمانی که زنده هستیم، مرگ این جا نیست. و زمانی که مرگ فرا برسد، ما دیگر زنده نیستیم.» او فلسفه ی رهایی بخش خود را با آن چه «چهار داروی درمان گر» می نامید، جمع بندی کرده بود: «از خدایان نباید ترسید. نباید نگران مرگ بود. نیکی آسان به دست می آید. تحمل فجایع آسان است.»

<sup>۹۸</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۱۶

<sup>۹۹</sup> من نتوانستم یونانی ای که فلوریا در این جا به او اشاره می کند، کشف کنم.

اورل، دورنمای فوق‌العاده‌ای را مجسم کن با افراد و جانوران، گیاهان و کودکان، شراب و عسل. در این دورنما، هزارتوی مخوفی نیز وجود دارد. حالا یک اسقف پارسا، تویی که زمانی شریک سرخوش و محبوب زندگی من بودی، مجسم کن در این هزارتوی بی‌انتهای گم شده‌ای. نمی‌توانی رشته‌ی آریادنه<sup>۱۰۰</sup> را پیدا کنی؛ رشته‌ای که می‌تواند تو را از میان پیچ و خم‌های این هزارتو راهنمایی کند و به سلامت، به بهشتی که در آن می‌زیستی به در برد. اما تمام متألّهین مسیحی و افلاطونیان در اعماق این هزارتو حکم‌روایی می‌کنند. هر مردی که بدان‌جا وارد می‌شود، بر تعداد آنان افزوده می‌شود. زیرا هر یک از آنان به اشتباه باور دارد که هر چیزی بیرون هزارتو، ساخته‌ی شیطان است. اکنون نوبت توست که گمراه شوی. چیزی نمی‌گذرد که هرچه را بیرون هزارتوست، نخواهی. چون تو هم به گروه آن متألّهین مسیحی پیوسته‌ای. حال تو هم به یکی از آن انسان‌خوارانی تبدیل شده‌ای که در دل تاریکی آن هزارتو هستند<sup>۱۰۱</sup>. یا شاید باید می‌گفتم شکارچیان انسان<sup>۱۰۲</sup>؟ تو زنی را که دوست داشتی، فراموش نمی‌کنی. اما خدا را سپاسگزاری که از او جدا شده‌ای. چون دیگر وجود ندارد تا وسوسه‌ات کند. تنها در رؤیاهای تو است که «تصویر چیزهایی که با عادات قدیمی ثبت شده بودند، به زندگی ادامه می‌دهند»<sup>۱۰۳</sup>.

باشد که خداوند بر تو ببخشد. چه بسا او در جایی تو را می‌پاید که چگونه به تمام آفرینش او اهانت می‌کنی. بارها و بارها در اعترافات نوشته‌ای که در اوان زندگی، جایی بودی که خداوند آن‌جا غایب بود. اما فرض کنیم تازه حالا است که در مسیر اشتباه افتاده‌ای. اودیپ هم زمانی که از دلفی به تبس سفر کرد، بر این باور بود که در مسیر درست است. آن هم اشتباه غم‌انگیز او بود. هر آینه به کورینت *Corinth* پیش پدر و مادر خوانده‌اش می‌رفت، همه‌چیز به مراتب بهتر می‌شد. اورل، از آن بهتر این بود که تو هم راه راست را به قرطانجه می‌یافتی. در این‌جا ما هنوز می‌توانیم عشق خداوند را در گل‌ها و گیاهان - و در ونوس ببینیم.

<sup>100</sup> وقتی تسئوس (Theseus) قصد دارد وارد هزارتوی واقع در جزیره‌ی کرت (Crete) شود و مینوتور هیولا را، که هر نه سال یک بار از آتن درخواست هفت پسر و هفت دختر جوان می‌کرد، بکشد، آریادنه (Ariadne) گلوله‌ی نخی به او داد. با کمک رشته‌ی آن نخ، تسئوس موفق شد راه خود را از درون هزارتو بیابد.

<sup>101</sup> نک. پانوست پیشین.

<sup>102</sup> Picator hominum، از ترجمه‌ی لاتینی انجیل، که به احتمال زیاد فلوریا از آن استفاده کرده. انجیل مرقس، باب اول، آیه‌ی ۱۷: «عیسی آن‌ها را (ماهی‌گیران را) گفت که به عقب من آید که من شما را مردم‌گیر خواهم گردانید.» نک. به انجیل متی، باب چهارم، آیه‌ی ۱۹

<sup>103</sup> *اعترافات*، ج دهم، ص ۳۰. من حدس می‌زنم که تشبیه فلوریا در این‌جا، تلاشی بوده برای جمع‌بندی آگاهانه‌ای در تقابل با تشبیه غار افلاطون، که حتماً آن را می‌شناخته.

مایلم کلماتی را از هوراس به تو خاطرنشان کنم: «همیشه به یاد داشته باش هر روز که طلوع می‌کند، می‌تواند آخرین روز زندگی تو باشد»<sup>۱۰۴</sup>. البته مشخص نیست که امروز آخرین روز زندگی تو باشد. اما آمدم و بود. با این تعبیر، می‌شود فکر کرد که برای روح ما هم پس از این حیاتی نیست. خطیب کهن‌سال، می‌تواند چنین باشد و حالا از تو می‌خواهم که این امکان را یک بار دیگر در نظر بگیری؛ این که اسقف هیپو هم ممکن است مرتکب اشتباهی بشود.

زندگی کوتاه است؛ بسی کوتاه. چه بسا این‌جا و در حال است که ما زندگی می‌کنیم، و فقط این‌جا و در حال. اگر چنین باشد، آیا به آن روزهایی که علی‌رغم همه چیز هنوز می‌درخشند، پشت نکرده‌ای - و مسیرت را در هزارتوی تیره و تاریک عقاید و نظریات گم نکرده‌ای؛ جایی که دیگر دستم به تو نمی‌رسد تا تو را راهنمایی کنم؟

اول، ما تا ابد زندگی نمی‌کنیم. این بدان معنی نیست که نباید از روزهایی که در اختیارمان هست استفاده کنیم.

اما درباره‌ی روح - که از هر چیز آن را بیش‌تر دوست داری - در اواخر کتاب ششم نوشته‌ای: «به هر طرف چرخید، به پشت، به پهلو، به روی شکم، همه‌جا سخت بود. آرامش تنها در کنار تو وجود دارد»<sup>۱۰۵</sup>.

بار دیگر به یاد تمام روزها و شب‌هایی که با هم در قرطانجه گذرانیدیم می‌افتم. ما در کنار هم آرامش عمیقی داشتیم. همان زمان بود که گفتم: «مایلم هر جا تو باشی، من هم باشم.» اما به این وعده وفا نکردی. همچون یک سارق خود را از من جدا کردی و در پیچ و خم الهیات مسیحی درانداختی، بی آن که بند راهنمای مرا در دست داشته باشی»<sup>۱۰۶</sup>.

کتاب هفتم را با این کلمات آغاز می‌کنی: «اکنون دوران جوانی گناه‌آلوده و بدکاره‌ام به پایان رسیده بود و به سال‌های مردی رسیده بودم. اما هرچه بیش‌تر بر سنم افزوده می‌شد، از بی‌ثمری خود بیش‌تر شرمند می‌شدم»<sup>۱۰۷</sup>. «عالی‌جناب، گناه‌آلوده چیست؟ بدکاره کدام است؟ یا بی‌ثمری؟ آیا این‌ها تمام چیزهایی نیستند که ما را از خداوند باری‌تعالی جدا می‌کنند؟

<sup>104</sup> Omnem crede diem tibi diluxisse supremum

<sup>105</sup> اعترافات، ج ششم، ص ۱۶؛ «با تو»، یعنی با خداوند

<sup>106</sup> نک. پانوش ۱۰۰

<sup>107</sup> اعترافات، ج هفتم، ص ۱



در ادامه می‌افزایی: «برایم تصور واقعیت دیگری جز آن‌چه را با چشمان خود می‌دیدم، متصور نبود<sup>۱۰۸</sup>». حال مجسم کن که واقعیت دیگری وجود ندارد. در آن صورت، در جهت روشنایی نچرخیده‌ای. بلکه از آن دور شده‌ای.

آخر مگر برگ‌ها را بر درختان نمی‌بینی، اورل<sup>۱۰۹</sup>؟ آیا هنوز می‌توانی ببینی که دنیایی در اطرافت وجود دارد؟ اگر آن‌چه را با چشمانت می‌بینی به تو لذتی نمی‌دهد، می‌توانی خود را نابینا کنی. هرچند به زعم من، این خود کفر است.

قدری جلوتر می‌نویسی که تدریجاً به روشنی و وضوح دانستی «آن‌چه تباهی‌پذیر است، از هر آن‌چه تباهی‌ناپذیر است، پست‌تر است<sup>۱۱۰</sup>». اعتراف می‌کنم که این حرفی معقول، متین، و قابل پذیرش است. هرچند پرسشی که پیش می‌آید این است: با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، آیا چیزی به عنوان «تباهی‌ناپذیر» وجود دارد که روح ما به آن متوسل بشود؟ و اگر وجود نداشته باشد، به عقیده‌ی من جست‌وجو برای تباهی‌ناپذیرها بی‌معنی‌تر از گشتن به دنبال تباهی‌پذیرهاست. خب، حدس می‌زنم که چشمان تو هنوز از کاسه بیرون آورده نشده و در همین روال، اسقف هیپو هنوز در راه ملکوت‌اعلی، خود را اخته نکرده است. مرا ببخش اورل، ولی این جز شور و شوق شاعرانه چیز دیگری نیست؟

و باز در همین مقال، آن‌چه را با چشم جان دیده‌ای و عشقت را برای آن‌چه کالبدی ندارد مرقوم می‌کنی. پشتم لرزید اورل. کسی را مجسم کن که تنها به دلیل آن که آواز زیباتری را با گوش جان شنیده، می‌تواند آواز پرندگان را خاموش کند. یا فرد دیگری را در نظر بگیر که قادر است تمام گل‌ها و درختان را بخشکاند، چرا که شمیم مطبوع‌تری از عطر طبیعت را با مشام جانش بوییده. و باز کسی را تصور کن که قدرت دارد هر خانه و هر اثر هنری را در سراسر جهان منهدم کند، چون تمام عشقش را در چیزهای غیر جسمانی سرمایه‌گذاری کرده است.

برای من، پرندگان خاموش شدند. گل‌ها به رنگارنگی پیش نبودند. کسی موی مرا نبویید. و هیچ‌کس مرا در آغوش نگرفت. به این ترتیب، از هرچه بگذریم، من نیز در سرنوشت دیدو سهیم شدم. اما هرگز نگین‌کننده‌کاری‌ات را که در مشت دارم، از دست نمی‌نهم.

<sup>108</sup> پیشین

<sup>109</sup> Frondem in sivis non cernis؟، که ترجمه‌ی آزادی از آن، می‌شود: «از کثرت درخت جنگل را نمی‌بینی؟»

<sup>110</sup> اعترافات، ج هفتم، ص ۱

## دفتر هشتم

در دفتر هشتم، به شرح ایمان آوردن خود در میلان می‌پردازم. آخر از هرچه بگذریم به آرامش دست یافته بودی. نوشته‌ای: «در این هنگام به زندگانی ابدی در تو اعتقاد یافته بودم؛ هرچند آن را از ورای شیشه‌ای تیره می‌نگریستم<sup>۱۱۱</sup>. اما از تمام شک‌ها درباره‌ی موجودیت وجودی تباهی‌ناپذیر رها شده بودم؛ همان که تمام موجودات از او هستی می‌یابند<sup>۱۱۲</sup>».

بسیار خوب، اورل عزیز، احتمال دارد آن وجود تباهی‌ناپذیر، که تمام جهان و هرچه در او هست را آفریده، از جمله زنان و کودکان را، وجود داشته باشد. آن چه مرا شگفت‌زده می‌کند، نتیجه‌گیری‌ای است که از باور خود می‌کنی.

نوشته‌ای: «از خودم به سبب زندگی دنیاپرستانه‌ام ناراضی بودم، مانند وزنه‌ای سنگین مرا به حسیض می‌کشاند<sup>۱۱۳</sup>». آن گاه توضیح می‌دهی که منظورت از زندگی دنیاپرستانه چیست: «من همچنان شدیداً به عشق زنان پایبند بودم. پولس رسول مرا از ازدواج منع نکرده بود. اما او مرا به چیزی فراتر از آن ترغیب می‌کرد و به مراتب ترجیح می‌داد تمام مردان از او تقلید کنند. لیکن از آن جا که من موجودی ضعیف‌النفس بودم، موضعی را برگزیدم که راحت بیش‌تری برایم داشت. همان به تنهایی سبب این شد که بی‌قرار به این بر و آن بر رو بیاورم. بیمار شدم و نگرانی‌های جان‌فرسایی جانم را می‌خلید<sup>۱۱۴</sup>».

کمی بعدتر می‌افزایی: «به این ترتیب، دو خواسته در وجودم به تقابل برخاسته بود؛ نیازی قدیمی و دیگری نوین؛ نیازی جسمانی و نیازی روحانی. و این درگیری ذهنم را به دو پاره کرده بود<sup>۱۱۵</sup>».

<sup>۱۱۱</sup> نک به نامه‌ی اول پولس حواری به قرنتیان، باب ۱۳، آیه‌ی ۱۲. ترجمه‌ی لاتینی آن:

[متن لاتین در این نسخه‌ی الکترونیک حذف شده است.]

«که الحال به وساطت آئینه منعکساً می‌بینم و آن وقت روبه‌رو حال جزئی را می‌فهمم و آن وقت خواهم یافت به نوعی که یافته شده‌ام.»

<sup>۱۱۲</sup> اعترافات، ج هشتم، ص ۱

<sup>۱۱۳</sup> پیشین

<sup>۱۱۴</sup> پیشین. «ترجیح می‌داد تمام مردان از او تقلید کنند»، اشاره به این است که مرد بهتر است خود را اخته کند تا در گناه نیافتد. - م.

<sup>۱۱۵</sup> اعترافات، ج هشتم، ص ۵

حتماً در همین زمان بود که نامه‌ای به من نوشتی و در آن به روشنی دل‌تنگی خود را از دوری‌مان هم بیان کردی. اما لزومی ندارد که از بابت این نامه نگران باشی. آن را به کشیش نشان نخواهم داد.

اعترافات تو چنین ادامه پیدا می‌کند: «بدین‌گونه به نحو دل‌پذیری با رنج‌های این جهان زمین‌گیر شده بودم؛ شبیه کسی که در خواب است. و درگیری‌ام با افکار تو شبیه تلاش کسی بود که بخواهد از خواب بیدار شود، ولی شدت خستگی‌اش به حدی است که دوباره به خواب فرو می‌رود. طبیعی است که هیچ‌کس مایل نیست همیشه در خواب بماند. با وجود این، وقتی اعضای بدنمان دچار رخوت و سنگینی هستند، اغلب این زدودن رخوت را به تأخیر می‌اندازیم و ترجیح می‌دهیم در خواب بمانیم؛ هرچند از آن لذت نمی‌بریم، با وجود آن که زمان بیدار شدن فرا رسیده است. به همین نسبت، مطمئن بودم که بهتر است تسلیم عشق تو بشوم تا فریب امیال نفسانی‌ام را بخورم<sup>۱۱۶</sup>».

اول، واقعاً که! آیا باز هم می‌خواهی این را تکرار کنی؟ به نظر من در این‌جا جز تکرار مکررات کار دیگری نمی‌کنی، که در واقع در مورد تو غیر عادی نیست. عادت داری چیزی را بگیری و مدام درباره‌اش حرف بزنی. این‌جا هم همین‌طور. یک بند همان حرف را تکرار می‌کنی: «از زمانی که در نوزده سالگی هورتنسیوس Hortensius سیسرون را خواندم، سال‌های بسیار دور - در حدود دوازده سال - می‌گذرد؛ زمانی که میل به جست‌وجوی خرد در من زنده شد. لیکن پرهیز از لذت‌های زمینی و وقف خود را به جست‌وجوی لذت واقعی، به تعویق انداختم. نه‌تنها یافتن آن که واقعیت روند جست‌وجوی آن به یافتن تمام گنج‌ها، پادشاهی جهان، و لذت‌های جسمانی ارجح است، حتی اگر این لذت‌ها دور و بر آدم شناور باشند و در دسترس<sup>۱۱۷</sup>».

در ادامه نوشته‌ای چگونه خداوند تو را از بند هوای نفس رها کرد. دعا کردی: «خداوندا به من طهارت و پرهیزگاری را عنایت فرما، اما نه در حال. زیرا خوفم از آن است که دعایم را اجابت کنی و بلافاصله مرا از بیماری امیال نفسانی برهانی. من ترجیح می‌دادم این امیال سیراب شوند تا آن که به ناگاه پایان بگیرند... با تمام وجود مایل نبودم، با وجود این بی‌میل هم نبودم<sup>۱۱۸</sup>».

و سرانجام عروس جدید آمد و تو را در بر گرفت؛ «زیبا و سرخوش، اما شادی‌اش سبکسرانه نبود<sup>۱۱۹</sup>».

چنان تحت تأثیر قرار گرفته‌ام که می‌خواهم به تو تبریک بگویم. چون به تعبیری در واقع تو ازدواج کردی؛ حقیقت این است که با شهبانویی نامریی. اما از هرچه بگذریم، او همان کسی بود که به او تمایل

<sup>۱۱۶</sup> پیشین

<sup>۱۱۷</sup> اعترافات، ج هشتم، ص ۷

<sup>۱۱۸</sup> اعترافات، ج هشتم، ص ۷ و ۱۰

<sup>۱۱۹</sup> اعترافات، ج هشتم، ص ۱۱

پیدا کرده بودی. به این ترتیب، می‌توانستی ازدواج کنی، بی آن که مجبور شوی زن جدیدی را به خانه‌ی مادرت بیاوری. پس او پیروز شد. چقدر باید خوشحال شده باشد. برای پنهان کردن این واقعیت کوششی نمی‌کنی. او هم‌زمان هم برای تو زن گرفت و هم تو را غسل تعمید داد.

از غلیان شدید احساسات خود پس از ایمان آوردن می‌نویسی - داشتم می‌نوشتم از ازدواج: «آن‌گاه طوفان شدیدی درگرفت و به همراه خود سیلی از اشک آورد. برای آن که مجال بدهم اشکم به‌راحتی سرازیر شود، برخاستم و از آلی پیوس دور شدم. اگر قرار بود بگیریم، ترجیح می‌دادم در تنهایی چنین کنم. تا آن‌جا که می‌توانستم از او فاصله گرفتم تا از حضورش احساس شرم نکنم. در آن لحظه چنین احساسی داشتم و او نیز متوجه شده بود. گویا چیزی گفته بودم که سبب شده بود صدایم بروز بدهد در مرز اشک ریختن هستم. این است که برخاستم. آلی پیوس همان‌جایی که بود، بی‌حرکت ماند؛ غرق در بهت و حیرت. بی آن که بدانم چه می‌کنم، خود را به زیر درخت انجیری کشاندم و مهار اشک را رها کردم. همچون باران بهاری از چشمم می‌بارید؛ تو گویی قربانی محبوبی برای او است.<sup>۱۲۰</sup>»

که این‌طور، پس بار دیگر زیر درخت انجیری پناه جستی و به عبارتی این دایره را تکمیل کردی. قاعدتاً باید به درخت انجیر این‌جا در قرطانجه اندیشیده باشی. از من پرسیدی: «تا حال به رم رفته‌اید؟» وقتی به آن فکر می‌کنم، پشتم می‌لرزد. چون در روشنایی اعترافات، آن‌چه پس از آن رخ داد کمابیش پیش‌گویانه می‌نماید. آیا امکان دارد از سیل اشکی که از چشمانت جاری شد، قطراتی هم برای من بوده باشد؟

تا زمانی که در زیر درخت انجیر از پای درآمدی، آییناس سرزمین موعود را نیافت. اکنون کامل شده بود: همه‌چیز بر عشق پیروز شده بود.<sup>۱۲۱</sup>

نوشته‌ای: «سپس نزد مادرم رفتیم. به او می‌گوییم چه اتفاقی رخ داد. آوخ که چقدر شاد شد... زیرا تو مرا به خودت خوانده بودی. اکنون دیگر نه میل به همسر داشتم و نه چیز دیگری که در این جهان به آن ایمان داشته باشم. زیرا من اکنون بر شاخه‌ی آن درخت ایمانی ایستاده بودم که سال‌های پیش او مرا در رؤیایی دیده بود. تو اندوه او را به شعف تبدیل کرده بودی؛ شعی به‌مراتب فراتر از آن‌چه تصورش را

<sup>120</sup> اعترافات، ج هشتم، ص ۱۲

<sup>121</sup> Omnia vicerant amorem. به گمان من در این‌جا فلوریا جمله‌ی ویرژیل، «عشق بر همه‌چیز فاتح خواهد شد» را معکوس کرده. چون در متن ویرژیل و نیز نظم کلمات چنین آمده: Omnia vincit amor. لازم به یادآوری است که آییناس، پسر آفرودیت، ایزدبانوی عشق (ونوس) بود.

می‌کرد. و نیز بس ناب‌تر و باارزش‌تر از چیزی که زمانی توقع داشت از طریق نوه‌ای از پشت من به دست آورد<sup>۱۲۲</sup>.»

خودمانیم؛ آیا فکر نمی‌کنی برای حذف بالقوه‌ی آدئوتادوس از این دایره، قدری شتاب کردی؟ تو که در این مقطع از سرنوشت اندوه‌بار او چیزی نمی‌دانستی. نکند پسرک بی‌چاره هم در این سن پرهیزگاری را پیشه کرده بود؟ یا از آن فراتر، نکند که اصلاً او را پسر خود نمی‌دانستی؟ خب، البته او حرام‌زاده بود و ما هنوز به پرده‌ی آخر تراژدی نرسیده‌ایم.

درباره‌ی سفر بازگشت از ملک بیرون شهر به ورکوندوس *Vercondus*، در کتاب نهم نوشته‌ای: «آدئوتادوس، پسر واقعی‌ام، ثمره‌ی گناهم، را به همراه بردیم. خداوندا، تو لطافت را در حق او تمام کرده بودی. حدود پانزده سال از سنش می‌گذشت. اما ذکاوتش از بسیاری مردان خردمند فراتر می‌رفت. باری تعالی، تو را به سبب الطافت سپاس‌گزارم، تو آفریننده‌ی کل کائنات هستی و قادری که گناه‌های ما را به چیزهای زیبا بدیل کنی. زیرا سهم من در آن پسر، جز گناه چیز دیگری نبود. و تربیتی که از آغاز کودکی به او دادیم، تنها و تنها خواست و مرحمت تو بود. من تو را شکرگذارم<sup>۱۲۳</sup>.»

سپس به نوشتن ادامه می‌دهی: «کتابی نوشته‌ام با عنوان *آموزگار*. و این گفت‌وگویی است میان من و او. تو بهتر می‌دانی تمام افکاری که مخاطب من بیان می‌کند، به‌راستی اندیشه‌هایی است که آدئوتادوس در شانزده سالگی داشت. من از او چیزهای بیش‌تری نیز شنیدم که باارزش‌تر هم بودند. واقعیت این است که از شدت هوش و ذکاوت او بر خود می‌لرزم. و چه کسی جز تو قادر است چنین اعجابی بیافریند؟ تو او را از این زندگی زمینی بس زود بردی. پس می‌توانم بدون دغدغه و با خیال راحت به دوران کودکی، شباب، و تمام زندگی او بیان‌دیشم<sup>۱۲۴</sup>.»

نمی‌توانم پنهان کنم که خواندن این سطور چقدر دلم را به درد آورد. من نیز بر خود می‌لرزم؛ اما به دلیل دیگر. من نمی‌دانم که آیا خداوند آدئوتادوس را از زندگی محروم کرد یا کس دیگر. در این مورد نظری ندارم. همین قدر می‌دانم که این تو بودی که او را از مادرش جدا کردی. عالی‌جناب، آدئوتادوس تنها فرزند من بود. مگر زمانی که تحت مراقبت تو بود از دست نرفت و جوان‌مرگ نشد و هر دوی ما را تنها نگذاشت؟

<sup>122</sup> اعترافات، ج هشتم، ص ۱۲

<sup>123</sup> اعترافات، ج نهم، ص ۶

<sup>124</sup> پیشین

اکنون باید چه سرخوش باشی و فارغ از نگرانی که مبادا آدئوتادوس نیز به وسیله‌ی زن هوس‌بازی به زیر درخت انجیری کشانده بشود. من شخصاً بیش‌تر نگران آن بودم که مبادا روزی او نیز در مقابل پرهیزگاری به زانو درآید؛ همچون برده و شوهری زن‌ذلیل<sup>۱۲۵</sup>.

---

<sup>125</sup> اصطلاح «زن‌ذلیل»، از عهد باستان در زبان نروژی وجود داشته است. اما من هرچه جست‌وجو کردم، کاربرد این واژه را در فرهنگ‌های زبان یا متن‌های باستان نیافتم. در این‌جا فلوریا از واژه‌ی *crepundia* استفاده می‌کند که می‌توان آن را به جغغه، که نوعی اسباب‌بازی کودکان است، ترجمه کرد، یا «النگ‌دولنگ» و «زلم‌زیمبو» از واژه‌ی *crepo* به معنی تلق‌تلق، جرینگ‌جرینگ یا تق‌تق. اما *crepida* همچنین در یونانی به معنی کفش دمپایی نیز هست که از همان فعل برگرفته شده است. پس اگر بخواهیم ترجمه‌ای دقیق از جمله بکنیم، فلوریا پرهیزگاری اورل را به النگ‌دولنگ او تشبیه می‌کند. من در ترجمه‌ی متن او، از واژه‌ی «hen pecked» استفاده کرده‌ام.

## دفتر نهم

در این جا از تو پیروی می‌کنم و از نقل بسیاری مسائل درمی‌گذرم تا سریع‌تر به نکته‌های اصلی که مد نظرم است برسد. به‌علاوه نیمی از سرمایه‌ام را صرف خرید کاغذپوست کرده‌ام و چند ورق بیش‌تر برایم نمانده است.

در راه بازگشت به آفریقا، به اوستیا در کنار رود تیبر رسیدی. آن جا تو و مونیکا «گفت‌وگویی جذابی» داشتید که طی آن، تلاش کردی تا «ذات زندگی جاویدی را که قدیسان در آن سهیم می‌شوند»، کشف کنی. این گفت‌وگو تو را به «این نتیجه رسانید که بیش‌ترین لذتی که حس‌های جسمانی، در بالاترین اوج درخشان زمینی‌شان به وجود می‌آورند، حتی در مقام مقایسه با زندگی جاوید هم نمی‌گنجید؛ چه رسد به این که مطرح شوند»<sup>۱۲۶</sup>.

گستاخی مرا بر من ببخش، عالی‌جناب. ولی من اکنون زن تحصیل‌کرده‌ای هستم. لاجرم با کمال فروتنی، احساس می‌کنم لازم است نکته‌ای را به عرضت برسانم و آن این است که افاضات تو به سحر و جادو بیش‌تر شبیه است. آمدیم و در مورد نکته‌ی آخر به‌خصوص و سرنوشت‌ساز به خطا رفته‌باشی؟ زمانی که هنوز با هم بودیم، گفתי که جایزه را به اپیکور می‌دهی. من شخصاً بر این باورم که اگر به خود تو بود، بلافاصله با آدئوتادوس به قرطاجه برمی‌گشتی. چون در آن صورت چاره‌ی دیگری نداشتی و مجبور بودی که مانند یک انسان کامل، اکنون و این‌جا زندگی کنی و تصور می‌کنم آن‌گاه عشق زمینی بیش‌تری می‌داشتی که با من و دیگران تقسیم کنی.

زندگی به قدری کوتاه است که ما وقت نداریم درباره‌ی عشق داوری‌های محکوم‌کننده صادر کنیم. اول، انسان‌ها باید ابتدا بزنند، آن‌گاه فلسفه‌بافی کنند.

البته تحت هیچ شرایطی نباید مونیکا را فراموش کنیم. چون در اوستیا بود که با تب بستری شد و تو از صحبت‌های جسته‌گریخته‌ی او با برخی از دوستانت شنیده بودی که «با اعتماد به نفس مادرانه‌ای، از نفرت از این زندگی» سخن گفته بود و این که «چه خوب است مردن»<sup>۱۲۷</sup>.

او شخص پارسایی بود. منظورم این است لابد چون توانسته بود از این زندگی متنفر باشد، پارسا شده بود. با وجود این، ناچارم بیافزایم بدان می‌ماند که تو از آفرینش پروردگار متنفر باشی. زیرا ما که

<sup>۱۲۶</sup> اعترافات، ج نهم، ص ۱۰

<sup>۱۲۷</sup> اعترافات، ج نهم، ص ۱۱

نمی‌دانیم خداوند جهان دیگری را برای ما خلق کرده است. متوجه هستیم که دارم حرف‌هایم را تکرار می‌کنم. ولی عالی‌جناب، شاید این به علت آن باشد که تو هم در *اعترافات*، به همین اندازه بکرات خود را تکرار می‌کنی. من معتقدم که طرد این زندگی، نوعی تفرعن انسانی است - آن هم به نفع هستی دیگری که بسا انتزاعی بیش نباشد. حتماً نقد ارسطو را از دیدگاه‌هایی درباره‌ی جهانی آرمانی فراموش نکرده‌ای.

اول، زندگی بس کوتاه است. ما مخیریم که به زندگی پس از این نیز دل ببندیم. اما حق نداریم با خودمان و دیگران بدرفتاری کنیم؛ کمابیش مانند وسیله‌ای برای دست‌یابی به جهانی که چیزی از آن نمی‌دانیم. به علاوه امکان دیگری وجود دارد که تو در هیچ‌یک از کتاب‌هایت عنایتی به آن نمی‌کنی. در مقام خطیبی عالی‌مقام، حق بود دست‌کم امکان وجود زندگی جاوید را برای روح‌های فردی بررسی می‌کردی و نیز این که زمینه‌های داوری با آن چیزهایی که تو فرض مسلم می‌پنداری ممکن است تفاوت داشته باشند. به عنوان مثال، به نظر من داشتن رابطه‌ی عاشقانه با زن در زندگی یک لرد، لزوماً از جدا کردن مادری از تنها فرزندش گناه بزرگ‌تری نیست. من شخصاً از این تصور لذت می‌برم که خداوندی که زمین و آسمان را آفریده، همان خدایی است که ونوس را خلق کرد. زمانی که باردار بودم را به یاد می‌آوری؟ یا هنگامی که نوزاد را با پستانم شیر می‌دادم. حتی آن زمان هم مرا بر هر زن دیگری ترجیح می‌دادی.

آیا در آن زمان، از همیشه از خداوند دورتر بودی؟

من نمی‌گویم که هیچ‌یک از این چیزها را می‌دانم. حرف من این است که نمی‌دانم. حتی زبانم لال، نمی‌گویم که به داوری الهی ایمان ندارم. فقط می‌گویم که ممکن است به ارزیابی پشت کردن به تمام لذت‌های جهان، و انکار تمام گرمی‌ها و نوازش‌ها توسط اسقف هیپو رگیوس، هم باور داشته باشم. و این است *اعترافات* فلوریا.

سپس مونیکا در پنجاه‌وپنج سالگی و در نهمین روز بیماری‌اش، همان روزی که من سی‌وسه ساله شدم، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، اول. پس آن‌گاه «این روح پرهیزگار و مؤمن از جسم خاکی‌اش جدا شد»<sup>۱۲۸</sup>. «زمانی که نفس آخر را کشید، آدئوتادوس پسر، با صدای بلند به زاری پرداخت.» اما تو احساس کردی «آن اشک و زاری برای سوگ مرده براننده نبود. زیرا هرچند ممکن است چنین کاری برای مردگان به خاطر سرنوشت محتومشان، یا به دلیل این که مرگ آنان به ظاهر نوعی نابودی کامل است مناسب به نظر برسد، لیکن مرگ برای مادر بدبختی نبود. در حقیقت، مرگ نبود»<sup>۱۲۹</sup>.

<sup>128</sup> پیشین

<sup>129</sup> *اعترافات*، ج نهم، ص ۱۲



خداوند روحش را قرین آمرزش فرماید، اسقف عزیز. پنهان نمی‌کنی که خود تو هم احساس درد می‌کردی؛ دردی تلخ و گزنده. و به محض آن که تنها شدی، مهار اشک را رها کردی تا سرازیر شود. واقعیت این است که از اشک ریختن برای مرگ مادرت کمی احساس شرم می‌کردی. آخر ممکن بود آن را نشانه‌ای از دل‌بستگی تو به حس‌های زمینی بدانند.

یادت می‌آید یک بار با هم از نخوت قهرمانان یونانی صحبت می‌کردیم<sup>۱۳۰</sup>؟ فکر می‌کنم بی‌جا نباشد در این‌جا یادآوری کنم که تو هم فقط یک انسانی<sup>۱۳۱</sup>. آخر تا کی می‌خواهی صبر مرا بیازمایی اورل<sup>۱۳۲</sup>. هر قدر هم پیچ‌وتاب بخوری، تو هم از «جسم‌های زمینی» برخورداری. البته اگر حسی در وجودت مانده باشد. راستی آن حس‌های به‌خصوصی که اکنون داری چه نام دارند؟

بعد نامه‌ی دوم را از اورل خودم دریافت کردم...

پس از آن که مونیکا در اوستیا<sup>۱۳۳</sup> به خاک سپرده شد، به همراه آدئوتادوس به رم رفتی و نزدیک به یک سال آن‌جا ماندی. ولی عالی‌جناب، از این یک سال چیزی در اعترافات خود نمی‌نویسی. چرا؟ آیا حتی نیاز تو به اعتراف هم محدودیت دارد؟

سیسرون نوشته است اعتراف دارویی است برای کسی که منحرف شده باشد<sup>۱۳۴</sup>. اما تو به بزرگ‌ترین خطای اعتراف نمی‌کنی. آخر چطور می‌توانی بر آخرین پرده‌ی تراژدی قلم بکشی؟ چگونه می‌توان از تراژدی چیزی آموخت، اگر «آن» را حذف کنیم؟

پس از مرگ مونیکا، ظاهراً باید ناگهان دچار موقعیتی از شک و تردید و تهی بودن شده باشی. اکنون تنها مانده بودی؛ با یک پسر. مونیکا رفته بود و دلت برای من تنگ شده بود. اورل، دلت برای من تنگ بود. آدئوتادوس هم برای من دل‌تنگ بود. دو سال از جدایی ما می‌گذشت. اما بنا نبود که او هرگز مرا ببیند. و من نیز هیچ‌گاه او را ندیدم.

در نامه‌ات نوشتی که مونیکا مرده است. من قصد ندارم در این‌جا با نقل قول تمام نامه آزرده‌خاطرت کنم. اما مشتاق بودی به من خبر بدهی که نامزدی‌ات مدت‌های مدیدی است که به هم خورده و

<sup>130</sup> نک واژه‌ی یونانی hybris - که در مقابل خشم خدایان nemesis قرار می‌گرفت. فلوریا در این‌جا از واژه‌ی لاتینی superbia استفاده می‌کند.

<sup>131</sup> Te hominem esse memento. رسم بر این بود که این کلمات را زمانی که سرداری فاتح، طی مراسمی وارد روم می‌شد، در گوش او زمزمه می‌کردند.

<sup>132</sup> نک به خطابه‌ی سیسرون به کاتیلینا (Catilina): «کاتیلینا، تا چند از صبوری من سوء استفاده می‌کنی؟»

<sup>133</sup> در تابستان سال ۱۹۴۵، مزار مونیکا در اوستیا، توسط دو پسر بچه که زمین روبه‌روی کلیسای سانتا اورا را برای کار گذاشتن تیر بسکتبال گودبرداری می‌کردند، کشف شد.

<sup>134</sup> Fit erranti medicina confessio

به هیچ وجه خیال نداری ازدواج کنی. اما لازم است جمله‌ی نهایی نامه را به یادت بیاورم. نوشته‌ای: «فلوریا، چقدر دلم برایت تنگ است. ای کاش می‌توانستی در این لحظه نزد ما باشی. مایلم تو را ببینم، هم دلم می‌خواهد تو را ببینم و هم در عین حال دلم نمی‌خواهد. می‌خواهم، اما نمی‌توانم. و نمی‌توانم، اما مایلم.»

در این صورت گاه برای آدم دشوار است که تصمیم بگیرد و آیا عجیب است که گه‌گاه این تصمیم اشتباه باشد؟ اوید Ovid نوشته است: «می‌دانم چه چیز برای من بهتر است. اما کاری را انجام می‌دهم که برایم ضرر دارد»<sup>۱۳۵</sup>.

در این جاست که گذاشته‌ای آدئوتادوس هم چند کلمه‌ای برای مادرش بنویسد. اورل، چقدر لطف کردی و چه با ملاحظه. چون حتماً پس از این همه سال دوری، از نوشتن به من لذت برده بود. فقدان متقابلی بود و من از فحوای کلام نامه چنین برداشت کردم که مایلی مرا ببینی. این بود که عازم رم شدم. بخت‌یار بودم و ظرف دو سه روز اسباب سفرم مهیا شد.

وقتی برای دومین بار وارد رم شدم، جمله‌ای مدام در گوشم تکرار می‌شد: «تا به حال به رم رفته‌اید؟» و این بار تک‌وتنها بودم و برای یافتن مسیرم، باید از مردم نشانی می‌گرفتم. اما فقط پس از چند روز بار دیگر در آنیتن همدیگر را ملاقات کردیم و توانستیم دست‌هایمان را به دور هم حلقه کنیم.

مدتی مدید در همان حال ماندیم. نگاهمان سخت و در هم گره خورده بود و تا آن جا که می‌توانستیم ژرفای نگاهم را می‌کاویدیم. آیا در آن ساعت به نظر نمی‌رسید که ما یک روح بیش‌تر نیستیم که به گونه‌ای خود را در خود بازتاب داده بود؟ اورل، بعد چیزی گفتی که حتماً فراموش نکرده‌ای. گفتی از این پس باید همیشه نزد من بمانی.

وقتی که برای چند هفته‌ی کوتاه، زندگی مشترک پیشین ما را از سر گرفتی، تو «سقوط» نکردی. منظورم این است که پس از مدتی زندگی در دره‌ی تاریک الهیات مسیحی، رستاخیز جدیدی یافته بودی. آن چه در آن چند هفته رخ داد، چیزی نیست که بتوان به خداوند یا انسان اعتراف کرد. فقط امیدوارم به علت حوادثی که بعداً رخ داد، چیزی درباره‌ی این روزها در کتابت نمی‌نویسی.

یادت می‌آید زمانی را که از فوروم پایین رفتیم و ریزش برف را بر کاخ‌های سلطنتی تماشا کردیم؟ متوجه شدی که من سردم است. بعد چنان مرا به خود فشردی که توانستم گرمای خون را در رگ‌هایت

<sup>135</sup> Video meliora proboque, deteriora sequor نک به نامه‌ی پولس حاری به اهل روم، باب هفتم، آیه‌ی ۱۹:

[متن لاتین در این نسخه‌ی الکترونیک حذف شده است.]

«نه آن نیکویی را می‌خواهم به جا می‌آورم، بلکه بدی را که نمی‌خواهم می‌کنم.»

حس کنم. یادم می‌آید که برگشتم و به تو گفتم حیا نمی‌کنی. اما دلم می‌خواست که به تو نزدیک باشم. ما دو فرد بودیم با یک نیاز.

نمی‌توانستیم زیر یک سقف با هم زندگی کنیم. زیرا دست کم آن‌طور که گفتم، دلت نمی‌خواست آذوتادوس مرا در ابتدای ورودم ببیند. من از شدت اشتیاق دیدن او به مرگ نزدیک بودم. اما فکر کردی که اگر اتفاقی بیافتد که این گردهمایی بزرگ را مانع شود، بسیار ناامید می‌شود. این بود که اتاقی را در بالای آونتین اجاره کردی؛ مکانی که فقط من و تو می‌توانستیم همدیگر را آن‌جا ببینیم.

اورل، چگونه می‌توانیم آن زمستان را فراموش کنیم؟ باری دیگر در دربار ونوس بودیم و آزادانه می‌توانستیم در بازوان او بازی کنیم. آیا این تو نبودی که گفتمی حس می‌کنی به درخت پژمرده‌ای می‌مانی که ناگهان پس از یک تابستان خشک و طولانی، از باران پاییز سرحال آمده باشد؟

به خاطر حفظ آبروی تو نیست که شرح این وقایع را موجز و کوتاه مرور می‌کنم. بعد از ظهری، پس از تقسیم هدیه‌ی ونوس، با خشم به سوی من برگشتی. سپس مرا زدی. به خاطر می‌آوری چگونه مرا کتک زدی؟ تو اورل، تویی که زمانی استاد محترم علم معانی و بیان بودی، چنان مرا زدی که به مرز بی‌هوشی رسیدم. چون اجازه داده بودی که نرمش من وسوسه‌ات کند. و این من بودم که می‌بایست به سبب هوس بازی تو سرزنش بشوم. پیش‌تر، از هوراس نقل قول آورده‌ام. با خوشحالی دوباره چنین می‌کنم: «وقتی آدم‌های احمق می‌خواهند از اشتباه بپرهیزند، معمولاً خلاف آن را انجام می‌دهند.»

مرا می‌زدی و فریاد می‌کشیدی، اسقف، چون اکنون بار دیگر خطری برای رستگاری روح تو شده بودم. سپس چوبی برداشتی و بار دیگر سخت مرا کوفتی. گمان کردم قصد داری به حد مرگ مرا بزنی. چون در آن صورت همان نتیجه‌ای را می‌گرفتی که از اخته کردن خود به دست می‌آوردی. نگران جان خود نبودم. چنان درهم‌ریخته و ناامید و شرمسار از اورل خود شده بودم که دقیقاً به یاد می‌آورم در حال آرزو کردم ای کاش یک بار برای همیشه جانم را بگیری و خلاصم کنی.

به یکباره چیزی شده بودم که نمی‌توانستی برای رستگاری روح به من پشت کنی. من آن بره‌ی خون‌ریز قربانی بودم که برای گشوده شدن درهای بهشت لازم می‌آمد.

بعد زار گریستی. این را هرگز فراموش نخواهم کرد. از زدن من دست برداشتی. ولی چند جراحت خونین داشتم. و تو گریستی. مرا دلداری دادی و از من تقاضای بخشایش کردی. توضیح دادی اکنون همه چیز متفاوت است، مونیکا دیگر این‌جا نیست.

دست‌هایت را به هم می‌فشردی و برای بخشوده شدن التماس می‌کردی؛ گاه به من و گاه به خدای یگانه. پارچه‌ای بافتی و جراحتهای مرا بستنی. من احساس سرما و وحشت داشتم. سردم بود، چون هنوز خون‌ریزی داشتم. وحشت‌زده بودم، زیرا خشونت‌ی را دیده بودم که کم‌ترین تصویری از آن نداشتم.

تو گویی چیزی کاملاً نوین آغاز شده بود؛ عصری جدید. عصر قدیم، زمانی به پایان رسیده بود که ما دو نفر با هم از روی پل رودخانه‌ی آرنو گذشته بودیم. سپس چند سال شک و تردید و اغتشاش در پی آن آمده بود. و آن‌گاه عصر جدید آغاز شد؛ زمانی که تو ناگهان بر من حمله آوردی. من اما فقط به یک چیز می‌اندیشیدم: «تو، اورل، به تو.»

بعد مرا به قرطانجه پس فرستادی. دیگر از تو خبری نداشتم تا آن که دو سال بعد، آدئوتادوس جوان مرگ شد.

## دفتر دهم

اسقف، نمایش غم‌انگیز به پایان رسید. اکنون فقط باید پرده‌ی پایانی «نیم‌خدایان جنگلی»<sup>۱۳۶</sup> اجرا شود. زیرا من نقل‌قول‌هایی هم از کتاب دهم تو برگزیده‌ام.

پیش‌تر، بارها اشاره کرده‌ام که چگونه در حال نیایش خداوند با حس از پس حس و شور از پس شور برخورد می‌کنی، چون دیگر هیچ‌گونه حس زمینی در وجودت نداری. هرچند که برای تو سخت است مصرف غذای روزانه‌ات را چنان تنظیم کنی که تنها برای بقای سلامتی تو کافی باشد و نه بیش‌تر. این است که مبارزه‌ای روزانه را اغلب به «صورت روزه‌داری» برگزیده‌ای تا «جسمت را مهار کنی». نوشته‌ای: «چون این چیزی بود که نمی‌توانستم یکباره و برای همیشه تصمیم به اجرایش بگیرم و هرگز به آن بازنگردم، آن سان که توانستم با امیال نفسانی بکنم»<sup>۱۳۷</sup>.

بار دیگر به همان جا رسیدیم. چون این جایی بود که قصد داشتم به آن برسم. نوشته‌ای: «خداوندا، و رابطه‌ی خارج از ازدواج را حرام کردی و حتی اگر ازدواج را مجاز کنی، ما را تشویق کرده‌ای که به چیز بهتری روی بیاوریم. و از آن جا که پرهیزگاری را به من ارزانی کردی، این، حتی پیش از آن که کشیش شعایر مذهبی تو بشوم، اتفاق افتاد. اما در خاطره‌ی من، که از آن بسیار سخن گفته‌ام، هنوز تصاویر اعمالی به زندگی ادامه می‌دهند که از عادت‌های کهن اخذ شده‌اند. آن‌ها خود را به من تحمیل می‌کنند؛ نه چنان با قوت، زمانی که بیدارم. اما در خواب مرا وسوسه می‌کنند. نه تنها به لذت‌خواهی، بلکه به پذیرش و انجام عمل. این تصاویر وسوسه‌انگیز چنان غلبه‌ای بر روح و جسم من دارند که آن‌چه را تصور می‌کنم در خواب دیده‌ام، مرا ترغیب می‌کند تا تسلیم اعمال آن بشوم، به گونه‌ای که هیچ‌چیزی را که در واقعیت و بیداری می‌بینم، قادر نیست مرا به چنان تسلیمی وادارد. بارالهی، خداوندا، پس من خودم نیستم. هستم؟»<sup>۱۳۸</sup>

<sup>۱۳۶</sup> در عهد باستان، در پی اجرای تراژدی‌های یونانی، نمایش‌های به‌اصطلاح نیم‌خدایان جنگلی (ساتیر) به نمایش درمی‌آمد. نیم‌خدایان جنگلی، موجودات سرزنده، پرجنب‌وجوش و نیم‌خدایی بودند که ویژگی ظاهری‌شان نیمی بز و نیمی انسان بود. من در کاربرد این جمله از طرف فلوریا، در تشبیه کتاب دهم آوگوستین به نمایش ساتیر، طنز زیادی می‌بینم؛ به‌خصوص به دلیل اشاره‌ی آن به اسقفی نیم‌روحانی که از دست نیازهای جنسی و غرائزش تا روز مرگ ناله و زاری می‌کند.

<sup>۱۳۷</sup> اعترافات، ج دهم، ص ۳۱

<sup>۱۳۸</sup> اعترافات، ج دهم، ص ۳۰

نه اورل، چه بسا تو فقط سایه‌ای از خودت باشی. شاید بهتر بود که برده‌ی فقیری در زمین خاکی می‌بودی تا کشیشی عالی‌مقام در آن هزارتوهای تیره و تار الهیات مسیحی<sup>۱۳۹</sup>.

یک بار دیگر به خدایت متوسل می‌شوی تا تو را برای پاسخ به پرسش‌هایی از این دست یاری کند: «آیا رحمت تو بدان حد نیست که این شر و شور ناپاکی را که حتی در خواب هم مرا رها نمی‌کند، نابود کنی؟ خداوندا، تردید ندارم که رحمت الهی خود را بیش‌تر و بیش‌تر شامل من می‌کنی، تا روح من - که از دام هوس‌ها آزاد شده - بتواند مرا به سوی تو راه‌بر شود. در آن صورت دیگر با خویشتن در جدال نخواهد بود و به سبب تصاویر هوس‌انگیز، جسم را در خواب وادار به آن خفت و شرمساری نمی‌کند تا مجالی به گناه دهد؛ نه، حتی آن را نخواهد خواست. فقط تو قادری آن را واداری به این چیزها میل نکند<sup>۱۴۰</sup>...»

اورل بی‌چاره، هوراس می‌نویسد: آن که بیش‌تر می‌خواهد، کم‌تر به دست می‌آورد<sup>۱۴۱</sup> «تو دیگر نزدیک پنجاه سالگی هستی. باید اعتراف کنم که تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. به‌علاوه بر خود می‌بالم که چنین تأثیری محوناشدنی بر تو گذاشته‌ام. در آن روز بهاری در قرطانجه، وقتی که آمدی و کنار من در زیر درخت انجیر نشست، هرگز تصور نمی‌کردم عشق ما این‌چنین آتشین از آب درآید. لیکن «امیال نفسانی» را با پرهیزگاری و کف نفس نمی‌توان منکوب کرد. اکنون دیگر در این حد شعورم می‌رسد. چون گرگ فقط پوستش را تغییر می‌دهد. عالی‌جناب، او نمی‌تواند طبیعتش را عوض کند<sup>۱۴۲</sup>. یا به قول زنون: «چرا باید فرار از سایه‌ی خود این‌چنین دشوار باشد<sup>۱۴۳</sup>؟»

پس به این ترتیب، اگر از طعم غذا و عشق لذت می‌بریم، باید بیاموزیم که چگونه از آن‌ها کناره بگیریم. همچنین نوشته‌ای که آماده‌ای برای همیشه از وسوسه‌ی حس بویایی خود را خلاص کنی. عالی‌جناب، از خودم می‌پرسم که سرانجام برای ما چه چیزی باقی خواهد ماند. منظورم این‌جا در روی

<sup>139</sup> احتمالاً فلوریا در این‌جا با کلمات آخیلوس (آشیل) در زمینه‌ی زندگی سایه‌وار سرزمین مردگان بازی می‌کند: «من ترجیح می‌دهم بی‌نوی زجرکشیده‌ای در درون زمین باشم تا پادشاهی در عالم مردگان.» اودیسه، اثر هومر. و به این ترتیب، فلوریا آوگوستین را به مرده‌ی زنده‌ای تشبیه می‌کند - در قلمرو مردگان کلیسا - چه خود او بارها و بارها زندگی توأم با «شور نیازهای جنسی» را به مرگ تشبیه می‌کند.

<sup>140</sup> اعترافات، ج دهم، ص ۳۰

<sup>141</sup> Multa petentibus desunt multa

<sup>142</sup> بازی کلامی با این ضرب‌المثل است: "Lupus pilum mutat, non mentem."

<sup>143</sup> زنون ال‌تایی (Zenon of Elea)، فیلسوف یونانی حوالی ۴۶۰ پیش از میلاد، که معتقد بود فقط «وجود» تغییرناپذیر حقیقت دارد و برای اثبات این نظر به ابطال نظر مخالف، یعنی حقیقت داشتن تکثر و تغییر پرداخت و در آن ارتباط، پارادکس آشیل و لاک‌پشت را مطرح کرد. اما بازی با کلماتی که فلوریا در این‌جا به نقل قولی اشاره می‌کند که در هیچ‌یک از منابع موجود ثبت نشده است، به احتمال زیاد حافظه‌ی فلوریا است که به خطا رفته.

زمین است. آخر می‌دانی، حس شنوایی هم وسوسه‌های خطرناک خود را دارد. نوشته‌ای: «لذتی که از شنیدن می‌بریم هم وادارم کرده بود تا زیر یوغ آن گردن خم کنم. اما تو مرا رها کردی. آزادم ساختی. اعتراف می‌کنم که هنوز وقتی آهنگی را می‌شنوم که کلام تو به آن روح و زندگی می‌بخشد و با صدایی خوش و هنرمندانه خوانده می‌شود، احساس رضایت می‌کنم... به این ترتیب، گناه می‌کنم، بدون آن که متوجه بشوم. اما بعد احساس می‌کنم که گناه است»<sup>۱۴۴</sup>. نوشته‌ای گاه آرزو می‌کنی ای کاش نواهای فوق‌العاده‌ای که مزامیر داوود را همراهی می‌کنند، حذف می‌شدند؛ نه فقط از گوش‌های تو، بلکه از تمام کلیسا. و ادامه می‌دهی: «و از این روست که فکر می‌کنم اسقف آتاناسیوس Bishop Athanasius اهل اسکندریه، بنا بر چیزهایی که شنیده‌ام، روشی بس پسندیده در پیش گرفته بود: او خواننده‌ی کلیسا را وا داشته بود که مزامیر را با کم‌ترین تحریر ممکن بخواند، تا آن‌جا که بیش‌تر شبیه سخنرانی بشود تا آواز»<sup>۱۴۵</sup>.

بدا به حال جماعت آن کلیسا، عالی‌جناب. آیا بنا نیست که هنر یک عبادت الهی باشد؟ و آیا عبادت الهی هنر نیست؟

اول، تو خود را از دوست داشتن محروم کرده‌ای. همان‌گونه که دیگر از غذا خوردن، بوییدن گل‌ها، و شنیدن نوای مزامیر داوود لذت نمی‌بری. بعد نوشته‌ای: «اکنون باید بار دیگر از هوس‌بازی دیدگانم صحبت کنم... چشم‌ها عاشق چیزهای زیبا، شکل‌های گوناگون، رنگ‌های متنوع، و درخشان هستند. لیکن این نباید بر روح من غلبه کند. این امتیازی است برای خداوند. این واقعیتی است که او همه‌چیز را در حد اعلای خوبی آفریده است. اما برای من آفریننده مطرح است و نه آفریده‌ی او.» سپس چنان است که آه عمیقی از دل برمی‌کشی و می‌گویی: «نور مادی، شیرینی خطرناک و اغواکننده‌ی دارد و جذابیت زندگی را برای آن‌ها که کورکورانه به این جهان عشق می‌ورزند، افزون می‌کند.» و با این جملات ادامه می‌دهی: «از همین رو است که افراد بی‌شماری تلاش بسیار به کار برده‌اند تا از طریق انواع هنر و صنعت، کفش و لباس، لیوان و گلدان از هر قبیل، با نقاشی و سایر هنرهای گوناگون، بر وسوسه‌ی چشم بیافزایند. و در این مقال، بسیار فراتر از آن‌چه نیازهای ضروری و منطقی‌ایجاب می‌کند و ارج مذهبی دارد، پیش می‌روند. در حقیقت، به ظاهر آن‌چه را آفریده‌اند دنبال می‌کنند و در باطن، آن کسی را که خالق آنان است، ترک می‌گویند و بدین‌سان قابلیت منحصر به فرد مخلوق بودن خود را از بین می‌برند»<sup>۱۴۶</sup>.

<sup>۱۴۴</sup>/اعترافات، ج دهم، ص ۳۳

<sup>۱۴۵</sup>پیشین

<sup>۱۴۶</sup>/اعترافات، ج دهم، ص ۳۴

عالی‌جناب، بگذار ببینم، آیا این دقیقاً همان قابلیت مخلوق بودن ما نیست که از آفرینش خداوند لذت ببریم؟ می‌خواهم بار دیگر به یادت بیاورم سرمشق قرار دادن اودیپ شاه، هرگز دیر نیست<sup>۱۴۷</sup>.

به نظر می‌رسد که سر و ته قضیه را با هشدار علیه وسوسه‌ای که ناشی از کنجکاوی انسانی است، به هم می‌آوری: «(کنجکاوی) نمی‌خواهد لذت را جساماً دریابد. بلکه قصد آن دارد که با کمک کالبد مادی، و از طریق همان حس‌های جسمانی، تجربه بیاموزد. به همین سبب است که عناوینی چون فهم و دانش را بر خود می‌گذارد. این خواسته، انگیزاننده‌ی دانش است<sup>۱۴۸</sup>...» اورل، این عین جملات توست؛ تویی که زمانی به شغل والای خطیب سلطنتی در میلان برگزیده شده بودی. دست کم اگر مهر سکوت را بر لبانت می‌زدی، چه بسا می‌توانستی خود را فیلسوف معرفی کنی<sup>۱۴۹</sup>.

گذشته از آن، هشدار می‌دهی که مبدا ذهن مجذوب سیر و گشت ستارگان شود - یا مجذوب تازی‌ای که به دنبال خرگوشی وحشی می‌گذارد. و با این مسأله به گونه‌ای منجز برخورد می‌کنی گویی می‌خواهی توضیح بدهی که وسوسه‌ی انحراف از آن چه چشم می‌بیند، امری طبیعی است. نوشته‌ای: «اغلب وقتی در خانه نشسته‌ام، با اشتیاق مارمولکی را که مگس شکار می‌کند تماشا می‌کنم، یا عنکبوتی که پس از گرفتن حشرات تارهایش را دور آنان می‌تند. بدیهی است اینان موجودات بی‌اهمیتی هستند. ولی آیا حاصل کار یکی نیست؟ از طریق این علایم است که من در مقابل تو به سجده می‌افتم؛ که همه‌ی چیزها را به نحوی متعالی آفریده‌ای و نظم داده‌ای. لیکن این نکته از آن نظر مرا به خود معطوف نکرد. به سرعت اوج گرفتن چیزی است و سقوط نکردن چیزی دیگر<sup>۱۵۰</sup>».

<sup>147</sup> نک پانوش ۴۰

<sup>148</sup> اعترافات، ج دهم، ص ۳۵

<sup>149</sup> Si tacuisses, philosophus mansisses (اگر همانا خاموش می‌ماندی، می‌شد همچنان پذیرفت که خردمندی). به اعتقاد من، این استثنایی‌ترین جمع‌بندی فلوریا است.

این اصطلاح که در کتاب «تسلیات فلسفه» نوشته‌ی بوئتیوس (Boethius) آمده (۴۸۰ تا ۵۲۴م)، در حدود صد سال پس از نامه‌ی فلوریا، برای من شاهد محکمی است بر این مدعا که بوئتیوس باید - مستقیم یا غیر مستقیم - با نامه‌ی فلوریا آشنا می‌بوده؛ دست کم با بخشی از آن. بوئتیوس نوشته‌های آوگوستین را به خوبی می‌شناخت. پس غیر ممکن نیست که گمان ببریم با «کودکس فلوریا» هم آشنا بوده است. حداقل برخی از عبارات نامه، به او رسیده بوده است.

<sup>150</sup> اعترافات، ج دهم، ص ۳۵



من شخصاً به ایکاروس<sup>۱۵۱</sup> می‌اندیشم. او هم ابتدا به سرعت اوج گرفت، ولی با سر سقوط کرد. علتش این بود که فراموش کرده بود انسان است. اگر تشابه بهتر می‌خواهی، می‌توانم آن‌چه را بر سر مردم بابل آمد، مثال بزنم؛ زمانی که برجی ساختند که تا اوج آسمان بالا می‌رفت.

عالی‌جناب، من نیز با همان صداقتی که تو می‌نویسی، می‌نویسم و نامه از شرم سرخ نمی‌شود<sup>۱۵۲</sup>. به نظر من، تو از اتفاقاتی که برایت رخ داده، بیش از حد خسته شده‌ای. واقعاً تحلیل رفته‌ای. خودت نیز این واقعیت را پنهان نمی‌کنی. ای کاش در این زمان می‌توانستی ساعاتی چند از عمر زمینی خود را به من - و لاجرم به جهان مادی - بدهی. اورل، از خانه برون شو. بیرون برو و زیر درخت انجیری لم بده. حس‌هایت را آزاد بگذار؛ اگر شده برای همین آخرین بار. به خاطر من اورل، و به خاطر تمام آن چیزهایی که زمانی به همدیگر داده بودیم. نفس عمیقی بکش. به آواز پرندگان گوش بسپار و به این گنبد مینا بنگر<sup>۱۵۳</sup> و مشام جان خود را با مشام طبیعت سرشار کن. اورل، این است آن چیزی که جهانش می‌خوانند و وجود دارد. اکنون، این‌جا! تو هزارتوی متألّهین مسیحی و افلاطونیان را پیموده‌ای. اما دیگر کافی است. اکنون بار دیگر به جهان برگشته‌ای؛ به جایگاه انسان‌ها.

جهان چه اندازه وسیع است و ما چه اندازه درباره‌ی آن کم می‌دانیم. و زندگی بس کوتاه است. یادت می‌آید وقتی که سیسرون می‌خواندی، خود تو هم می‌توانستی همین چیزها را بگویی.

چه بسا خداوند قصد معامله با روح ما را نداشته باشد. چه، شاید او خدای مهربان و رحیمی باشد؛ پروردگاری که ما را آفریده تا در این جهان زندگی کنیم. اوه، اورل، ای کاش در دامن طبیعت و زیر درخت انجیری استراحت می‌کردی - مجسم می‌کنم که انجیری را در دست گرفته‌ای - در آن صورت بی‌تردید می‌آمدم و بر پیشانی گرفته‌ی تو بوسه می‌زدم. باید سخت بکوشم تا آن واژه‌ی ترسناک و فرسوده‌ی «پرهیزگاری» را فرو بدهم. زیرا هنوز، آری هنوز این واژه همچون باری سنگین بر ذهن تو سنگینی می‌کند. تنها چیزی که می‌توانست تو را از قید آن آزاد کند، همانا آغوش من بود. آخر چرا قرطانجه باید این‌چنین از هیپو رگیوس دور باشد؟

<sup>151</sup> برگرفته از اساطیر یونان: «ددالوس (Dedalus) از پر پرندگان و موم، بال‌هایی ساخت تا به همراه پسرش ایکاروس (Icarus) بتوانند پرواز کنند و از جزیره‌ی کرت بگریزند. ددالوس به ایکاروس هشدار داد که زیاد اوج نگیرد و به خورشید نزدیک نشود، که باعث آب شدن موم‌ها خواهد شد. اما ایکاروس خیره‌سر، هشدار پدر را نادیده گرفت و چنان به خورشید نزدیک شد که تمام پرهايش سوخت و به داخل دریا سرنگون شد.

<sup>152</sup> Epistula non erubescit. سیسرون

<sup>153</sup> فلوریا نوشته است: «به بالا و مشتری (ژوپیتتر) بنگر.» به عبارت دیگر، به خداوند آسمان‌ها. از این رو به عنوان مثال، در هوراس (تحت آسمان) می‌تواند معادل sub love (تحت خداوند) باشد.

سعی می‌کنم هر طوری که هست، این نامه را دریافت کنی. پس تمنا می‌کنم آن را بخوان. اما واقعاً دیگر امید ندارم که کلماتم به تو برسد. به ناچار، کوزه‌ی روغنم را شکستم و تلاش‌هایم به هدر رفت<sup>۱۵۴</sup>.

اورل، سخت وحشتم گرفته است. از آن‌چه مردان کلیسا زمانی بر سر زنانی چون من خواهند آورد، وحشت دارم. نه به این دلیل که زن هستیم، خداوند ما را زن آفریده. بلکه به سبب آن که شما را که مرد هستید و سوسه می‌کنیم؛ همان‌گونه که خداوند نیز شما را مرد آفریده. آیا تصور می‌کنی که خداوند متعال خواجگان و اخته‌ها را بر مردانی که دل به زنی می‌بندند ترجیح می‌دهد؟ در آن صورت هشدار که کار آفرینش خداوند را چگونه نیایش می‌کنی، زیرا خداوند مرد را نیافرید تا خود را اخته کند.

هرگز قادر نیستم اتفاقی را که در رم افتاد، فراموش کنم. و دیگر به خودم نیز نمی‌اندیشم. زیرا آن روز این من نبودم که تو با تازیانه، خشم خود را بر سرم فرود آوردی. عالی‌جناب، آن زن حوا بود؛ مظهر تمام زنان. و آن کس که بر یک نفر ظلم کند، تهدیدی است برای بسیار<sup>۱۵۵</sup>.

از ترس بر خود می‌لرزم. چرا که می‌ترسم روزی فرا برسد که زنانی چون من، توسط مردان کلیسای جهانی از بین بروند. و می‌دانی چرا نابودشان می‌کنند عالی‌جناب؟ چون به شما یادآوری می‌کنند که روح و استعداد خود را انکار کرده‌اید. و برای چه؟ برای خدایی که به قول همه‌ی شما، آسمانی بالای سر شما آفرید و زمینی در زیر پایتان که در حقیقت ساکنینی از زنان دارد که شما را به دنیا می‌آورند.

اگر خدایی وجود دارد، باشد که از سر گناهان تو بگذرد. چه‌بسا روزی هم تو را به دلیل آن که به تمام لذت‌های زندگی پشت کردی، داوری کنند. تو عشق را انکار می‌کنی. شاید بشود آن را بخشید. اما انکار عشق به نام خداوند؟

زندگی بس کوتاه است و ما بس اندک از آن می‌دانیم. اما اگر تو دستور داده بودی که *اعتراقات* به من داده شود، تا این‌جا در قرطانجه بخوانم، پاسخ منفی است. عالی‌جناب، من اجازه نخواهم داد مرا غسل تعمید بدهند. این خداوند نیست که از او خوف دارم. حس می‌کنم که هم‌اکنون با خدایم زندگی می‌کنم. و آیا، مگر از هر چه بگذریم، من آفریده‌ی او نیستم؟ عیسی‌ی ناصری هم نیست که مرا از انجام این کار باز می‌دارد. چه‌بسا او حقیقتاً مرد خدا بود. آیا با زنان مهربان نبود؟ از متألّهین مسیحی است که می‌ترسم. باشد که خدای عیسی‌ی ناصری، تو را برای تمام عشق و محبتی که نفی کرده‌ای، ببخشد.

<sup>154</sup> فلوریا در این‌جا با کلماتی از پلاوتوس (Plautus) بازی می‌کند: *Oleum et operam perdididi* (من کوزه‌ی روغنم را و تلاش‌هایم را شکسته‌ام). اشاره‌ای است به دختری که بیهوده تلاش کرد تا با جنس مخالف به موفقیت برسد.

<sup>155</sup> نک سیسروس: "Multis minatur, qui uni facit iniuriam"

حرفم را زدم و روحم را آزاد کردم<sup>۱۵۶</sup>. و حالا عالی جناب، وقت آن است که جامی بنوشیم<sup>۱۵۷</sup>. من در زیر درخت انجیرمان در قرطانجه نشسته‌ام. برای سومین بار، امسال غرق در شکوفه شده است<sup>۱۵۸</sup>. اما دریغ از یک ثمر<sup>۱۵۹</sup>.  
بدرود<sup>۱۶۰</sup>!

<sup>156</sup> Dixi et salvavi animam meam

<sup>157</sup> Nunc est bibendum. هوراس

<sup>158</sup> Floret (از فعل floreo، به معنی شکفتن و گل است). فکر می‌کنم در این جا هم فلوریا با مفهوم نام خودش بازی می‌کند. به این ترتیب، نام فلوریا باید از مصدر flos، floris (گل) گرفته شده باشد. نک Flora، ایزدبانوی گل‌ها. در حدود دو کیلومتری بیرون اوستیا، ویرانه‌های یک صومعه‌ی آوگوستینی برجا مانده (سن‌آوگوستینو). این صومعه، در قرون میانه در ساحل رود فیورا (Floria) ساخته شده است؛ در جایی که رود به دریا می‌ریزد. من معتقدم که این بی‌تردید نشانه‌ای است که سنت فلوریا از زمان قرون میانه موجود بوده است.

<sup>159</sup> Fructum, av fructus که می‌تواند به معنی «کاربرد»، «پاداش» یا «بهره» باشد. اما فلوریا چهار انجیل را خوانده بوده است. پس می‌تواند به مثل درخت انجیر متوسل شده باشد.

نک انجیل متی باب ۲۱، آیه‌های ۱۸ - ۲۲؛ و لوقا، باب ۳، آیه‌های ۶ - ۹. «و بامدادان، چون به شهر مراجعت می‌نمود، گرسنه گشته. که در اثنای راه درخت انجیری را مشاهده فرموده، نزد آن آمده، به جز برگ بر آن هیچ نیافت. پس به او گفت که من بعد هیچ میوه بر تو نمو نکند که درخت انجیر در ساعت خشک گردید.» «و این مثل را فرمود که شخصی را درخت انجیری بود که در تاکستانش غرس نموده بودند و آمده ثمر آن را جست‌وجو کرده نمی‌یافت. تاک‌نشان را گفت که حال سه سال است که می‌آیم و ثمر این نهال انجیر را جسته، نمی‌یابم. آن را ببر، چرا که بار این زمین باشد. در جواب گفت ای آقا، امسال دیگر آن را گذار که اطراف آن را بکنم و گود اندازم. آن هنگام اگر ثمر آورد هوالمطلوب، و الا آن را بعداً ببر.»

<sup>160</sup> Vale! نحوه‌ی رسمی خداحافظی در نامه‌ها.

## کلام آخر

من با پرسش‌های بسیاری رو در رویم. آیا فلوریا نامه‌اش را به اورل فرستاد؟ چه‌بسا لحظه‌ی نهایی که رسید، جرأت نکرد آن را ارسال کند؟ اشاره‌ای به این نکته در نامه هست. می‌نویسد از بلایی که روزی مردان کلیسا بر سر زنانی چون او خواهند آورد، می‌ترسد.

به طوری که از برخی پانوشت‌ها برمی‌آید، من کمابیش مطمئنم که نامه به اسقف هیپو رگیوس فرستاده شد. ممکن است که این نامه در تمام طول تاریخ کلیسای کاتولیک مخفی نگاه داشته شده باشد. حتی اگر از روی آن نسخه‌های متعددی نوشته شد و دست به دست گشت، لزوماً نباید افراد زیادی آن را دیده باشند. و طبیعتاً اصل نامه‌ی پوستی هم - حال به عمد یا غیر عمد - تا قرن شانزدهم میلادی که ناگهان آشکار شد، پنهان نگاه داشته شده بود. لیکن پس از آن چه اتفاقی رخ داده؟

شاید نسخه‌ی من از «نامه‌ی فلوریا»، در کتابخانه‌ی صومعه‌ای پنهان بوده تا این که اخیراً پیدا شده و سپس به آن کتاب‌فروشی محقر کتاب‌های قدیمی در بوئنوس آیرس فروخته شده است. کتاب‌فروش چیزی به این مضمون گفت که قصد دارد هوای مشتری‌هایش را داشته باشد. حتی یک کشیش - یا فردی دیگر - هم می‌تواند خود را در شرایط نیاز شدید مالی بیابد.

و اما در مورد عرضه‌ی نامه، من امکان دیگری را مجسم می‌کنم. گیریم که آگوستین نامه را از فلوریا دریافت کرده باشد یا نکرده باشد. احتمالاً نامه‌ی پوستی کهنه را عرب‌ها، زمانی که در قرن هفتم آفریقای شمالی را مورد حمله قرار دادند، می‌یابند. سپس چه‌بسا آن را با خود به اسپانیا برده باشند؛ جایی که قرن‌ها آن را حفظ کردند و بعد توسط فاتحان اسپانیایی به آمریکای جنوبی برده شده است.

آیا اصل نامه‌ی پوستی کهنه هنوز وجود دارد؟

برای من اما پرسش دیگری حائز اهمیت است: این که واکنش آگوستین پس از دریافت نامه از معشوقه‌ی قدیمی‌اش چه بوده است؟ با آن چه کرد؟ با فلوریا چه کرد؟

ما هرگز نخواهیم دانست که آیا آگوستین نامه‌ی فلوریا را دریافت کرد یا نه. هرچند همین اواخر، چند سال پیش، نامه‌ی ناشناخته‌ای از آگوستین پیدا شد (پیتر براون، کالبد و جامعه، انتشارات دانشگاه کلمبیا، نیویورک، ۱۹۸۸، ۳۹۷ص).

حقیقتاً حماقت کردم که دست‌کم از کتابخانه‌ی واتیکان درخواست رسیدی نکردم.

یوستین گوردِر - اسلو، هشتم اوت ۱۹۹۶



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی گرداب – بهمن ماه ۱۳۸۸

خطایابی املائی: فروغ آفاق، مریم ابراهیمی (نوروز ۱۳۸۹)

کتابخانه مجازی گرداب، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

در گرداب بجوئید:

